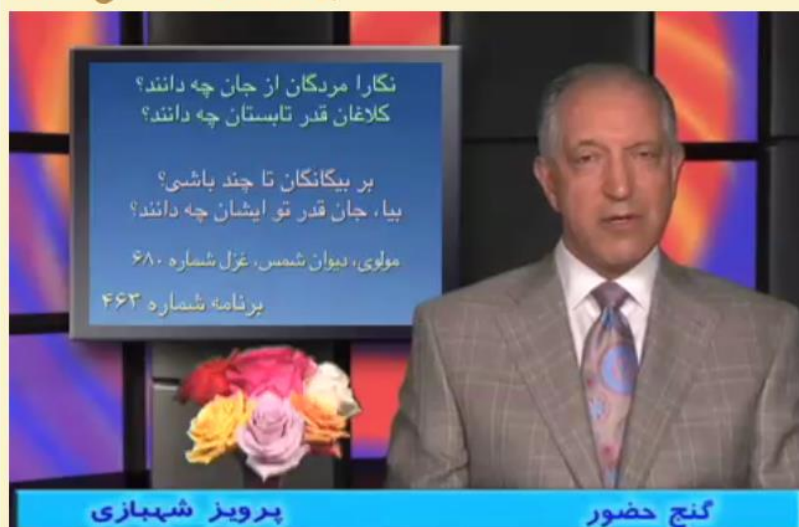




برنامه شماره ۴۶۳ گنج حضور



نگارا مردگان از جان چه دانند؟
کلاغان قدر تابستان چه دانند؟
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸۰
بیان انک عمارت در ویرانیست و جمعیت
در پراکندگیست و درستی در شکستگیست
و مراد در بی‌مرادیست و وجود در عدم است...
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴۱
برنامه ۴۶۳





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸۰

نگارا مردگان از جان چه دانند؟
 کلاغان قدر تابستان چه دانند؟
 بر بیگانگان تا چند باشی؟
 بیا جان قدر تو ایشان چه دانند؟
 بپوشان قد خوبت را از ایشان
 که کوران سرو در بستان^۱ چه دانند؟
 خرامان^۲ جانب میدان خویش آ
 مباش آن جا، خران میدان چه دانند؟
 بزن چوگان^۳ خود را بر در ما
 که خامان^۴ لطف آن چوگان چه دانند؟
 بهل^۵ ویرانه بر جغدان منکر^۶
 که جغدان شهر آبادان چه دانند؟
 چه دانند ملک دل را تن پرستان؟
 گدایان طبع^۸ سلطانان چه دانند؟
 یکی مشتی از این بی‌دست و بی‌پا
 حدیث^۹ رستم دستان چه دانند؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴۱

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت
 ابلهی^۷ قریاد کرد و برنتافت^{۱۱}
 کین^{۱۲} زمین را از چه^{۱۳} ویران می‌کنی
 می‌شکافی و پریشان می‌کنی

^۷ جُغد : نام پرندۀ ای ست که پرهای دور چشمش دایره
 های نامنظمی دارد.
^۸ طبع : طبیعت. سرشت.
^۹ حدیث : سخن خوب، سخن خوش.
^{۱۰} آبله : نادان.
^{۱۱} برنتافت : تحمل نکرد.
^{۱۲} کین : که این.
^{۱۳} از چه : برای چه.

^۱ بُستان : مُخَفَّف بوسستان، گلزار و گلستان.
^۲ خرامان : با ناز راه رفتن.
^۳ چوگان : وسیله ای ست چوبی و خمیده که در چوگان
 بازی، با آن گوی را می زنند و به حرکت در می
 آورند.
^۴ خامان : نا پخته گان، بی خردان.
^۵ بهل : بگذار.
^۶ مُنکر : انکار کننده، پوشاننده.



گفت ای ابله برو و بر من مران^{۱۴}
 تو عمارت^{۱۵} از خرابی باز دان
 کی شود گلزار و گندمزار این
 تا نگردد زشت و ویران این زمین
 کی شود بستان و کشت و برگ و بر
 تا نگردد نظم او زیر و زبر
 تا بنشکافی به نشتر^{۱۶} ریش چَغز^{۱۷}
 کی شود نیکو و کی گردید نَغز^{۱۸}
 تا نشوید خِلطهات^{۱۹} از دوا
 کی رود شورش کجا آید شفا
 پاره پاره کرده درزی^{۲۰} جامه^{۲۱} را
 کس زند آن درزی علامه^{۲۲} را
 که چرا این اطلس^{۲۳} بگزیده را
 بردردی چه کنم بدریده را
 هر بنای کهنه که آبادان کنند
 نه که اول کهنه را ویران کنند
 همچنین نجار و حَدَاد^{۲۴} و قصاب
 هستشان پیش از عمارتها خراب
 آن هَلِیلَه و آن بَلِیلَه^{۲۵} گوفتن
 زان تلف کردند معموری^{۲۶} تن
 تا نکوبی گندم اندر آسیا^{۲۷}
 کی شود آراسته زان خوان^{۲۸} ما

^{۱۴} بر من مران : با من مخالفت نکن.
^{۱۵} عمارت : آبادانی، ساختن.
^{۱۶} نشتر : نیشتر، وسیله ای نوک تیزی را برای بیرون آوردن چرک زخم بکار بردن.
^{۱۷} چَغز : زخم سر بسته و چرکین، دُمَل.
^{۱۸} نَغز : زیبا.
^{۱۹} خِلط : بَلَعَم، یکی از چهار مایه ای که در بدن حیوان است.
^{۲۰} درزی : خیاط.
^{۲۱} جامه : لباس.

^{۲۲} علامه : دانا، عالم.
^{۲۳} اطلس : نوعی پارچه ست.
^{۲۴} حَدَاد : آهنگر.
^{۲۵} هَلِیلَه و بَلِیلَه : دو نوع میوه در هند که فکر می کردند با کوبیدن و مصرف آن بعضی از امراض تن خوب می شود.
^{۲۶} معموری : عمارت کردن، ساختن، آبادان کردن.
^{۲۷} آسیا : جایی که گندم را آرد می کردند.
^{۲۸} خوان : سفره.



آن تقاضا کرد آن نان و نمک
 که ز شست^{۲۹} و آ رهانم^{۳۰} آلی سَمک^{۳۱}
 گر پذیری پند موسی و ا رهی
 از چنین شست بد نامُنْتهی^{۳۲}
 بس که خود را کرده‌ای بنده هوا^{۳۳}
 کرمکی^{۳۴} آ کرده‌ای تو اژدها
 اژدها را اژدها آورده‌ام
 تا با صلاح آورم من دم به دم^{۳۵}
 تا دم آن از دم این بشکند
 مار من آن اژدها را بر گند
 گر رضا دادی رهیدی از دو مار
 ورنه از جانت برآرد آن دمار^{۳۶}
 گفت اَلْحَقُّ شخت اُستا جادوی^{۳۸}
 که در افکندی به مکر اینجا دوی
 خلق یکدل را تو کردی دو گروه
 جادوی رخنه^{۳۹} گند در سنگ و کوه
 گفت هستم غرق پیغام خدا
 جادوی کی دید با نام خدا
 غفلت و کفرست مایه جادوی
 مشعله^{۴۰} دینست جان موسوی^{۴۱}
 من به جادویان چه مانم ای وقیح^{۴۲}
 کز دم پر رَشک^{۴۳} می‌گردد مسیح

^{۲۹} شست : قلاب ماهیگیری، دام.

^{۳۰} و آ رهانم : نجات دهم.

^{۳۱} سَمک : ماهی.

^{۳۲} نامُنْتهی : بدون پایان.

^{۳۳} هوا : هوس، نَفَس.

^{۳۴} کرمکی : کرم کوچک.

^{۳۵} دم به دم : لحظه به لحظه.

^{۳۶} دمار : اذیت، عذاب.

^{۳۷} اَلْحَقُّ : بدرستی که، انصافاً.

^{۳۸} اُستا جادو : ماهر در سحر.

^{۳۹} رخنه : نفوذ.

^{۴۰} مَشْعله : مشعل، افروخته شده، روشن شده.

^{۴۱} موسوی : به اصطلاح طرفداران موسی.

^{۴۲} وَقیح : بی شرم و حیا.

^{۴۳} پُر رَشک : در حسرت.



من به جادویان چه مانم ای جُنُب^{۴۴}
 که ز جانم نور می‌گیرد کُتُب^{۴۵}
 چون تو با پَرّ هوا بر می‌پری
 لاجرم بُزّ من گمان^{۴۶} آن می‌بری
 هر کرا^{۴۸} افعال^{۴۹} دَام و دَد بُود
 بر کریمانش گمان بد بُود
 چون تو جزو عالمی هر چون بُوی^{۵۲}
 کل را بر وصف خود بینی غَوی^{۵۳}
 گر تو برگردی و بر گردد سرت
 خانه را گردنده ببند مَنظرت^{۵۴}
 ورتو در کشتی روی بر یَمِ رُوان
 ساحل یم را همی بینی دوان
 گر تو باشی تنگدل از مَلَحْمه^{۵۶}
 تنگ بینی جَوّ^{۵۷} دُنیا را همه
 ورتو خوش باشی به کام^{۵۸} دُوستان
 این جهان بنمایدت چون گُلستان
 ای بسا^{۵۹} گس رفته تا شام و عراق
 او ندیده هیچ جز کفر و نفاق^{۶۰}
 وی بسا کس رفته تا هند و هَری^{۶۱}
 او ندیده جز مگر بیع و شِری^{۶۲}
 وی بسا کس رفته ترکستان و چین
 او ندیده هیچ جز مکر و کمین

^{۵۴} منظر : دید و نظر.

^{۵۵} یَم : دریا.

^{۵۶} مَلَحْمه : اتفاق، اتفاق ناگوار.

^{۵۷} جَوّ : فضا.

^{۵۸} کام : آرزو، خواهِش.

^{۵۹} ای بَسا : چه بسیار.

^{۶۰} کُفر و نِفاق : پوشاندن و جدایی انداختن.

^{۶۱} هند و هَری : کشور هند و شهر هرات در هندوستان.

^{۶۲} بیع و شِری : خرید و فروش.

^{۴۴} جُنُب : ناپاک.

^{۴۵} کُتُب : کتابها.

^{۴۶} لاجرم : بناچار، مجبور.

^{۴۷} گمان : حدس.

^{۴۸} هر کرا : هر کسی را که.

^{۴۹} افعال : اعمال، کارها.

^{۵۰} دَام و دَد : دام و جانور وحشی و درنده.

^{۵۱} کریمان : بزرگان.

^{۵۲} چون بُوی : چگونه باشی.

^{۵۳} غَوی : گمراه.



چون ندارد مُدْرَکی آتِز رنگ و بو
 جمله اقلیمها ز آ گو بجو
 گاو در بغداد آید ناگهان
 بگذرد او زین سران تا آن سران
 از همه عیش و خوشیها و مزه
 او نبیند جز که قشر خربزه^{۶۶}
 که بود افتاده بر ره یا حشیش^{۶۷}
 لایق سیران^{۶۸} گاوی یا خَریش
 خشک بر میخ طبیعت چون قَدید^{۶۹}
 بسته اسباب جاننش لا یزید^{۷۰}
 وان فضای خَرَقِ اسباب و علل^{۷۱}
 هست اَرْضُ الله^{۷۲} الی صدر آجَل^{۷۴}
 هر زمان مُبَدَل^{۷۵} شود چون نقش جان
 نو به نو بیند جهانی در عیان^{۷۶}
 گر بود فردوس^{۷۷} و آنهار بهشت^{۷۸}
 چون فسرده^{۷۹} یک صفت شد گشت زشت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

پیش از تو خامان دگر در جوش این دیگ جهان
 بس برطپیدند و نشد درمان نبود الا رضا

*

^{۶۳} مُدْرَک : درک شده، مطلوب و مراد.
^{۶۴} اقلیم : سرزمین.
^{۶۵} عیش : خوشی.
^{۶۶} قشر خربزه : پوست خربزه.
^{۶۷} حشیش : نام گیاهی ست.
^{۶۸} سیران : سیر و گردش.
^{۶۹} قَدید : گوشت خشک شده و نمک زده شده.
^{۷۰} لا یزید : اضافه نمی شود، افزوده نمی شود.
^{۷۱} خَرَقِ اسباب و علل : پاره کردن دلیل و علت.

^{۷۲} اَرْضُ الله : زمین خدا.
^{۷۳} صدر : بالای مجلس.
^{۷۴} صدر آجَل : وزیر بزرگ، وزیر اعظم.
^{۷۵} مُبَدَل : تبدیل.
^{۷۶} عیان : آشکار.
^{۷۷} فردوس : بهشت.
^{۷۸} آنهار بهشت : نهرهای بهشتی.
^{۷۹} فُسرده : افسرده.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست^{۸۰}
چون غفور^{۸۱} است و رحیم^{۸۲} این ترس چیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۵۶

یار لاحول^{۸۳} گوی را چه کنم
یار شیرین عذار^{۸۴} بایستی
خوک دنیا است صید این خامان
آهوی جان شکار بایستی
همره بی وفا همی لنگد
همره راهوار^{۸۵} بایستی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۶

دیده‌ای کو از عدم آمد پدید
ذات هستی را همه معدوم^{۸۶} لید
این جهان منتظم^{۸۸} محشر^{۸۹} شود
گر دو دیده مُبَدَل و انور^{۹۰} شود
زان نماید این حقایق^{۹۱} اتمام
که برین خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات^{۹۲} خوش بر دوزخی^{۹۳}
شد محرم^{۹۴} گرچه حق آمد سخی^{۹۵}

^{۸۹} محشر : محل گرد آمدن، جایی که اتفاقات تمام می شوند.

^{۹۰} انور : نورانی، در اینجا منظور چشم جسم بین است.

^{۹۱} حقایق : حقیقت ها.

^{۹۲} جنات : بهشت.

^{۹۳} دوزخ : جهنم.

^{۹۴} مُحَرَّم : حرام شده.

^{۹۵} سخی : سخاوتمند.

^{۸۰} تُهی ست : خالی است.

^{۸۱} غفور : بخشنده.

^{۸۲} رَحیم : مهربان.

^{۸۳} لاحول : نیست نیرویی.

^{۸۴} عذار : صورت.

^{۸۵} راهوار : رهرو فرمانبر.

^{۸۶} عدم : نیستی، منظور جهان نادیدنی ست.

^{۸۷} معدوم : نیست و نابود.

^{۸۸} منتظم : مرتب، پشت سر هم.



در دهانش تلخ آید شهد خُلد^{۹۶}
 چون نبود از وافیان^{۹۷} عهده خُلد^{۹۸}
 مر شما را نیز در سوداگری^{۹۹}
 دست کی جنبد چو نبود مشتری^{۱۰۰}
 کی نظاره اهل بخردن بود
 آن نظاره گول^{۱۰۱} گردیدن بود
 پرس پرسان کین به چند و آن به چند
 از پی تعبیر وقت^{۱۰۲} و ریش خند^{۱۰۳}
 از ملولی^{۱۰۴} کاله^{۱۰۵} نمی خواهد ز تو
 نیست آن کس مشتری و کاله جو^{۱۰۶}.

*



^{۹۶} شهد خُلد : شیرینی بهشت.
^{۹۷} وافیان : وفاداران.
^{۹۸} عهده خُلد: پیمان بهشتی.
^{۹۹} سوداگری : اهل معامله و معاوضه.
^{۱۰۰} مشتری : خریدار، طالب.
^{۱۰۱} نظاره : تماشاگر.

^{۱۰۲} گول : احمق، نادان.
^{۱۰۳} تعبیر وقت : اتلاف وقت.
^{۱۰۴} ریش خند : مسخره، تمسخر.
^{۱۰۵} ملول : دلتنگ.
^{۱۰۶} کاله : کالا.
^{۱۰۷} کاله جو : خواهنده کالا.



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۶۸۰ از دیوان شمس مولانا شروع می کنیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸۰

نگارا مردگان از جان چه دانند؟

کلاغان قدر تابستان چه دانند؟

خُب، مخاطب، انسان است، انسانی که می دانیم اصل اش از هشیاری ست و اگر بطور موقت در ذهن اش با جهان هم هویت شده، قرار است آزاد شود و دوباره روی خودش قائم شود و از جنس هشیاری شود.

دارد با آن جان، صحبت می کند، با جانِ شما صحبت می کند، با اصلِ انسان صحبت می کند، با خدائیتِ انسان؛ یا با خدا صحبت می کند.

یک حالتی از انسان را، مولانا مُرده گی می نامد، بنابراین می گوید: مُردگان، یعنی کسانی که در ذهن شان هستند و با اقلام این جهانی هم هویت شده اند؛ یا با دردهاشان هم هویت شده اند، اینها مردگان هستند، اینها از جانِ زنده، که در این لحظه زنده هست و ما بعنوان هشیاری، آن جان هستیم و در اختیار زندگی هستیم که بتواند عشق اش را، خردش را، زنده بودن اش را، از طریق ما بیان کند، ما در آن حالت، از این زنده گی، خبر نداریم.

پس امروز مولانا، راجع به مردگی، راجع به خامی صحبت می کند، ما می خواهیم این موضوع را بررسی کنیم، ببینیم که آیا فقط بعضی از انسانها خام اند؟؛ یا همه انسانها وقتی می آیند به این جهان، اول اش خام اند، بعدش پخته می شوند؟ پختگی چیست؟، خامی چیست؟

اگر ما علائم خامی را بدانیم می توانیم به خودمان نگاه کنیم و بدانیم که خام هستیم و از خامی و از مردگی خودمان را آزاد کنیم؟، در همین غزل، هم خامی هست، هم مُردگی هست، هم بیگانگی هست، به هر حال هم یک باشنده آبادان کننده هست که انسان زنده به حضور است، یک انسان خراب کننده، نابسامان کننده هست، که انسان من ذهنی هست، پس در واقع به این ترتیب که:

ما انسانها، گرچه بارها تکرار کردم، ببخشید مجبورم این مقصود برنامه را اینجا، من تقریباً" هر دفعه، توضیح دهم: ما از آن جهان، از غیب، از پیشِ خدا، هر جور که شما دوست دارید بیان کنید، بصورت هشیاری، می آیم به این جهان و وارد ذهن می شویم و در ذهن، حواس داریم، این حواس ما، جهان را حس می کند، این پنج تا حواس، بعد می بریم به ذهن؛ و بعد قضاوت می کنیم و با قضاوت همان هم هویت می شویم.

بعلاوه، با اقلام این جهانی، که فکر می کنیم توی آنها زندگی هست، هم هویت می شویم، به آنها می چسبیم، با آنها عجین هستیم، این حالت ما، باید موقتی باشد و به زودی، از این هم هویت شدگی که مثل زهدانِ مادر است، بیرون بیاییم، متولد شویم، که معمولاً" به علت به اصطلاح، غیر حمایتی بودن محیط و ناآگاهی، ما از این موضوع به این سادگی، مقاومت می کنیم و در ذهن می مانیم و این ذهن ماندن را مولانا، مرده گی می نامد، مردگان می نامد، خامان می گوید.

ما در جاهای مختلف دیوان شمس؛ و در مثنوی، ,, خامان ,, داریم، چند تایی از آنها را امروز برایتان می خوانم که شما بدانید مولانا، منظورش از خامان، کی ها هستند؟



مآلاً" برمی گردیم به اینکه کسی، اقامت در ذهن را تمدید کرده، و این هم هویت شدگی با جهان مادی، دل اش است، مرکزش است، یعنی، ذهن اش، دل اش است، در پایین اسمش را می گذارد: تن پرستان، گدا رویان (پایین هست)، انسانهای بی دست و بی پا، انسانهای خراب کار.

می خواهیم خودمان را زیر نورافکن قرار دهیم، هر کسی خودش را بشناسد که آیا خام است یا نه، مثلاً "چقدر خام است منصفانه، شما در ذهن خودتان، خودتان را بشناسید که کجا هستید؟".

پس می گوید: کسانی که در ذهن هستند و به جهان نگاه می کنند و با آن چیزها هم هویت اند و ما می دانیم با هر چیزی که هم هویت شویم، یعنی هر چیزی را در ذهن ات تجسم کنی و از آن زندگی، خوشبختی، حس امنیت و آرامش بخواهی به تو درد می دهد، با دردهای حاصل هم ما هم هویت ایم، یعنی از آن جنس هستیم، به این دلیل است که راه می رویم، درد ایجاد می کنیم، مثلاً "یکی از علائم خامی، ایجاد درد است، وقتی مردم به شما می گویند: شما به ما درد می دهید، مزاحم ما هستید، این را جدی بگیرید، شما ,, خام هستید ,,، یعنی هم هویت شده با ذهن هستید.

اگر توقع دارید از دیگران، الآن گفتم، پس در دل تان، انسانها هستند، از آنها هویت می خواهید، از آنها زندگی می خواهید، توقع دارید، چه توقع از جهان مادی، مثل اتومبیل تان، مثل کارتتان، چه از انسانهای دیگر، یکی ست، اگر می رنجید، ,, خام اید ,,، اگر رنجش ها را با خودتان حمل می کنید، ,, خام اید ,,، اگر کدورت دارید، ,, خام اید ,,، اگر حسادت دارید، ,, خام اید ,,، اگر خشم دارید، ,, خام اید ,,، اگر می ترسید، ,, خام اید ,,، اگر غیر از خودتان، کسی دیگر را زیر توجه و نورافکن تان دارید و می خواهید آنها را عوض کنید، ,, خام اید ,,، بلکه، مرده اید.

اینها را مولانا می خواهد به ما بگوید، امروز شما هم علائم ,, خامی ,, را در خودتان پیدا کنید، روی کاغذ بنویسید، اگر دیدید ,, خام اید ,,، در اینصورت، ببینیم مولانا چه می گوید که ما از ,, خامی ,, در آییم.

هنوز شروع نکرده، به شما عرض کنم که: اگر شما حس کردید، کشف کردید که ,, خام ,, هستید، من ذهنی، یعنی همین باشنده ای که شما هستید و ,, خام ,, است، شما را از خامی نمی تواند درآورد.

الآن، شما می خواهید یک چیزی در جهان، در بیرون، درست کنید، خلق کنید، برای اینکه ما " خلاق ایم ".

مثلاً "ما می خواهیم بچه مان را تربیت کنیم، با همسرمان صحبت کنیم، برویم سر کارمان و با مشتری برخورد کنیم، اینها همه کار و برخورد خلاقانه می خواهد؛ یا یک چیزی در بیرون درست کنیم؛ یا درس می خواهیم بدهیم، ... هر کاری که می خواهیم بکنیم، شما یکی از این دو فضا را معمولاً "منبع قرار می دهید، یا:

خامی ست، در حالی که ثوی ذهن هستید می آفرینید، اگر اینطوری بیآفرینید، بدانید که در آفریده شما، درد وجود خواهد داشت، یعنی شما دارید یک کاری می کنید که بعداً "دردناک خواهد شد. اگر از انرژی ذهن و من ذهنی استفاده کنید، که بیشتر مردم این کار را می کنند، مردم زحمت می کشند البته، مگر ما روی بچه هامان زحمت نمی کشیم، مگر ما ثوی اداره کار نمی کنیم، سخت هم زحمت می کشیم؛ ولی از انرژی بد مسموم ذهن، استفاده می کنیم، مولانا اسم این را می گذارد کار بی مزد، کار بی مزد.

یک جور دیگر هم خلق کردن است و آن این است که: ما از ذهن متولد شویم، در فضای یکتایی این لحظه مستقر شویم، در حالیکه جسم مان این جهان است و چیزهای این جهانی را با ذهن مان می بینیم، خودمان مرکز ثقل مان، هول داده



شود، بیفتد در فضای یکتایی این لحظه و من من من نداشته باشیم، حس وجود نداشته باشیم، از چیزها زندگی نخواهیم، آنها را دل مان نکنیم، الآن انرژی فرق می کند، الآن انرژی از فضایی می آید که من من من است، برکت دارد، از اینجا، اگر بیافرینیم، یعنی اینجا، بایستید فکر کنید و عمل کنید، ایندفعه ساختارهایی که می آفرینید، کارهایی که می کنید، نتیجه دارد، نتیجه نیک دارد و درد نخواهد داشت.

این موضوع را شما باید بپذیرید، اگر می خواهید مولانا را مطالعه کنید، این فضا، در دین، اسمش وحدت است، بیشتر اوقات ما می گوئیم: "فضای یکتایی این لحظه" و همین الآن بلافاصله بعد از این دو بیت، مطلبی از مثنوی برایتان خواهم خواند، این موضوع را بیشتر مشخص می کند.

پس، شما ببینید الآن، از چه فضایی می آفرینید؟ اگر از فضای من خالی من، از فضای من بیگانگی با زندگی من می آفرینید، این کار بی مز است. می گوئید دست من نمک ندارد، نه، دست تو انرژی بد دارد، همه دست ها نمک دارند، اگر مرد م یک حسی می کنند که شما مثل اینکه آن سرویسی که باید بدهید، نمی دهید، مثل بچه های ما:

من اینهمه زحمت کشیدم، مرا گذاشتند رفتند من، آنجا، یک انرژی کار کرده که از فضای من خالی من بوده، ما این را باید زودی بفهمیم که اگر از فضای من خالی من می آفرینیم، یک ذره آرام بشویم، به خودمان بیاییم، همه اش زیر نورافکن خودمان هستیم، دائماً می آفرینیم، یا با انرژی من، حتی در اینجا هست می گوید:

بِهَل ویرانه بر جغدان منکر

که جغدان شهر آبادان چه دانند؟

شما نباید به جغدان منکر نگاه کنید، حالا این صحبت ها را می کنیم، می گویند: فضای یکتایی چیست؟، خانه چیست؟ این لحظه خانه ماست، گفتیم: زندگی، خدا، از جنس بی نهایت فضا داری و بی نهایت زندگی ست، یعنی این لحظه بی نهایت ابدی، همیشه این لحظه ست و شما هم از این جنس هستید، یعنی بی نهایت ابدی هستید. پس هم بی نهایت هستید، هم ابدی هستید در این لحظه، اینجا خانه ست. بیرون، خانه نیست، ذهن، خانه نیست برای اینکه ذهن، بیرون را نشان می دهد.

پس می گوید: دوست من، عزیز من، جان من، حالا ما این را بلند می گوئیم که خودمان بشنویم، من خودم بشنوم که: مرده گان، خبری از جان، ندارند، آنهایی که توی ذهن، هم هویت اند. کلاغان قدر تابستان را نمی دانند، قدر تابستان را کی می دانند؟، بلبلان.

بلبل، قدر گل را می داند، قدر آفتاب را می داند، برای اینکه می آید شروع می کند به آواز خواندن، مثل کلاغ نیست، اینها تمثیل است، کلاغ سمبل من ذهنی ست که دنبال جن می گردد، بلبل همه حواس اش به شادی و آواز خواندن است. ما هم بلبل خدا هستیم، ما کلاغ نیستیم، ما اگر صبح بلند شویم و برویم توی لجنزار ذهن، بگوئیم: خُب الآن توی این ذهن، چه هست؟، این ... هست، این ... هست، این ... هست، از اینها هر چه بیشتر، بهتر، می شویم کلاغ، برای اینکه آنجا فضای درد است و

به ما می گوید ما از چه جنسی هستیم، همین الآن گفتیم: از جنس زنده بی نهایت ابدی، از جنس خدا، با کی ها مصاحبت می کنیم؟، با بیگانگان.



بر بیگانگان تا چند باشی؟

بیا جان قدر تو ایشان چه دانند؟

یا واقعا" رفتیم توی ذهن مان، به چیزهایی نگاه می کنیم که از جنس جسم اند، بنابراین از جنس جسم شدیم، اصلا" خود من ذهنی ما، جسم است، ما چقدر با این من ذهنی باید زندگی کنیم، چرا باید با تصویر، زندگی کنیم، با توهم زندگی کنیم، آن چیزهایی که در بیرون است، مثل اتومبیل ما، مثل تصاویر هر چیزی، در بیرون، از جنس جان ما نیستند، توهم از جنس جان نیست.

البته مولانا، کسانی را هم می گوید که از جنس جسم هستند، مرده هستند، خام و هستند و شما که زنده به زندگی هستید، می خواهید با آنها مصاحبت کنید و می خواهید با آنها زندگی کنید، نه اینکه ما می گوئیم ما یک سر و گردن از مردم بالاتریم!، ما فضای پذیرش داریم؛ ولی موضوع این است که آیا ما، این قانون جمع، ... ذهن می گوید: جمع حق دارد، جمع هر جور زندگی می کند، ما هم باید آنطوری زندگی کنیم، نه، جمع حق ندارد، جمع درست زندگی نمی کند، جمع هم هویت با ذهن است".

جمع می گوید هر چه بیشتر بهتر!، مردم، با تصویر ذهنی خودشان زندگی می کنند، انباشتگی دل شان است! پس شما اگر مولانا خواندید، مقدار زیادی هشیاری حضور در شما بوجود آمد، دیدید از جنس هشیاری ایزدی هستید، قدر خودتان را بدانید. بگویید: بیا جان، تو جان هستی،،.

ایشان، ایشان که خامان دیگر هستند؛ یا چیزهای این جهانی، شما می چسبید به چیزهای این جهانی، آن، وفا نمی کند، فردا می آیند از شما می گیرند، می چسبید مقام تان، فردا می آیند از شما می گیرند، آن موقع چکار می کنید، آن که قدر شما را نمی داند، قدر شما را خدا می داند، زندگی می داند، خودت باید بدانی. شما اگر زنده شده ای به هشیاری، باید قدر خودت را بدانی.

حالا، در اینجا من مطلبی از مثنوی می خوانم، شما بدانید همین اول برنامه، که راجع به چه می خواهیم صحبت کنیم. این، قسمتی از مثنوی ست که امروز برایتان پس از این غزل می خوانم، پس از اینکه کمی بررسی کردیم خامی چیست

گر تو برگردی و بر گردد سرت

خانه را گردنده بیند منظر

می گوید: توی خانه هستی، پا می شوی دور خودت می چرخ، یکدفعه متوجه می شوی خانه می چرخد! آیا واقعا" خانه می چرخد؟، نه. کی می چرخد؟، شما. اگر شما نچرخید، یکدفعه متوجه می شوید که خانه ساکن است. حالا برای شما، بعنوان انسان، بعنوان هشیاری، خانه کجاست؟، " فضای یکتایی این لحظه ". فضای یکتایی این لحظه. شما چه هستید؟، شما هشیاری هستید، چکار می کنید الان بعنوان هشیاری؟، دارید به ذهن تان نگاه می کنید.

ذهن، می چرخد. چرا می چرخد؟، برای اینکه شما می بینید که در فضای یکتایی این لحظه، همه چیز، می آید و می رود، می آید و می رود، می آید و می رود، شما الان نگاه کنید، در ذهن تان، این ... فکر است، نمی ماند، فوراً می رود، یک فکر دیگر جایش را می گیرد، آن می رود، یک فکر دیگر جایش را می گیرد؛ ولی شما دارید به فکر نگاه می کنید، چون فکر تغییر می کند، شما دارید دور خودتان می چرخید.



دور خودت می چرخي الآن، فکر می کنی که زندگی، " فضای یکتایی این لحظه "، که خانهٔ توست بعنوان هشیاری، هر انسانی، این در مورد هر انسانی ست. هر انسانی از جنس هشیاری ست، اول اش کجا می آید؟، اول اش همهٔ انسانها وارد ذهن می شوند. در ذهن، چکار می کنند؟، با چیزهای این جهانی هم هویت می شوند.

چه جوری هم هویت می شوند؟، با چشم شان می بینند، با گوش شان می شنوند، می آورند توی ذهن شان، قضاوت می کنند، تشخیص می دهند، می گویند این چیز خوبی ست، می چسبند به آن و یواش یواش از این انباشتگی، از طریق همین چرخش، چیزی بوجود می آید بنام من ذهنی، گفتیم این ،، خامی ،، ست.

حالا، ما همینطوری این قضیه را رها نمی کنیم، بوسیلهٔ فکرمان چسبیدیم به این انباشتگی.

در این تمثیل که نگاه می کنیم، خانه، فضای یکتایی این لحظه ست، فضای یکتایی این لحظه، عمق بی نهایت دارد، خداست، شما هم همان هستید؛ ولی اشتباهها" دارید به ذهن تان نگاه می کنید، چون ذهن تان تند تند تغییر می کند، شما هم می چرخید، چون می چرخید، فکر می کنید که زندگی می چرخد، چون می چرخد و این چیزهایی را که نگاه می کنید از جنس جسم است، حواس تان به آن است و این جسم ها، با زمان سر و کار دارد، مثلاً " ذهن تان می داند که این چیزی که گذشت، مثلاً " یک دقیقه پیش بود، آن یک دقیقه را بصورت گذشته برای شما طبقه بندی می کند، یک دفعه که شما تند تند می چرخید و فکر می کنید خانه می چرخد، می افتید به زمان، و فکر می کنید که زمان، یعنی گذشته و آینده، واقعا" وجود دارد!، در حالیکه زمان، فکر است. آینده چیست، آینده فکراست، گذشته چیست، گذشته فکر است، ذهن چیست، ذهن جایی ست که پر از فکر است.

پس شما وقتی به ذهن نگاه می کنید، به فکرها نگاه می کنید، چون این فکرها تغییر می کنند، شما دور خودتان می چرخید، شما دور خودتان می چرخید، فکر می کنید خانه می چرخد.

حالا، منظور از این بیت چیست؟، منظور از این بیت این است که: این " لحظه "، ساکن است، چیزها عوض می شود. این لحظه " ساکن " است و مستقر است و شما ساکن و مستقرید، این فضای سکون و این فضای یکتایی و این استقرار، این ریشهٔ بی نهایت، شما هستید.

آیا الآن، که شما خانه تان هستید، پا شوید دور خودتان بچرخید، سرتان گیج رود، فکر کنید خانه می چرخد، برای اینکه توی خانه باشید، چکار باید بکنید؟، حس کنید که خانه هستید، هیچ کاری نباید بکنید، فقط باید بچرخید، یکدفعه می بینید توی خانه هستید.

همهٔ ما، در فضای یکتایی این لحظه هستیم، کافی ست بچرخیم، یعنی به ذهن نگاه نکنیم، این کار، به این سادگی نیست، برای اینکه ما شرطی شدیم به ذهن نگاه کنیم، مولانا اسم این را گذاشت: فضاي علل و اسباب.

حالا من از شما یک سوالی می کنم:

الآن، یک اتفاقی می افتد، ما می دانیم زیر این اتفاق؛ یا زیر این فکر، چون اتفاق را فکر نشان می دهد، فضای یکتایی ست، شما نگاه می کنید به اتفاق، رفتار شما را الآن که می خواهید یک کاری بکنید، یک کاری انجام دهید، این اتفاق، که الآن می افتد، تعیین می کند؟ یا اتفاقات گذشته؟ یا نه، به این اتفاق شما اهمیت نمی دهید، به این فضایی توجه دارید، که زیر این اتفاق است، چون در این فضا، خرد زندگی هست.



اگر، رفتار شما را این اتفاق؛ یا اتفاقات قبل از آن، دارد تعیین می کند، شما در فضای علل و اسباب هستید، یعنی رفتار شما را علل و اسباب، یعنی اتفاقات تعیین می کنند و این، در ذهن، مثل یک پرده می ماند.

این اتفاق، اتفاق بعدی را تعیین می کند، بعدی، بعدی را تعیین می کند و درست مثل اینکه رودخانه ای وحشی، ما را می برد. اصطلاحاً "می توانیم بگوییم: زمان ما را می کشد."

جسم ما هم همینطور است، ما می توانیم به جسم مان بگوییم: حالا سه روز تعطیل کن، من می خواهم استراحت کنم، عوض نشو؟!، نه، لحظه به لحظه، جسم ما عوض می شود، پیر می شود. این لحظه ساکن است، جسم ما عوض می شود، ما نمی توانیم جسم مان را نگه داریم؛ ولی ذهن مان را می توانیم نگه داریم. این تعریف انسان است.

درست است که جسم ما دارد پیر می شود، بالاخره این زمان که ما را جلو می راند، یک جایی ما را می کشد، البته قبل از مردن پیر می شویم.

پس، باز هم دو تا فضا هست: یکی، فضایی که بنظر، ایجاد می شود، وقتی ما دور خودمان می چرخیم، این معادل این است که این لحظه، رفتار شما را اتفاقات تعیین می کنند که چکار کنید، این فضای ذهن است، این هم هویت شدگی با ذهن است، مولانا صحبت از خرق این فضا می کند، یعنی پاره کردن این فضا می کند، حتی توی قصه هم داریم:

وان فضای خرق اسباب و علل

هست ارض الله ای صدر اجل

این فضای پاره کننده پرده یا فضای اسباب و علل که شما را به جلو می راند، درست مثل اینکه یک مکانیسمی در ما وجود دارد که می گوید: ,, بعد چه می شود ,,، خُب الآن، یک اتفاقی می افتد، به اتفاق عمیق نگاه نمی کنیم که برویم ببینیم الآن چه اتفاقی می افتد، می گوییم: ,, بعد، چه می شود ,,، خُب بعدی بصورت این لحظه می آید، به این لحظه نگاه نمی کنیم، می گوییم: ,, بعد چه می شود، بعد چه می شود، بعد چه می شود، ... ,,، می کشد ما را جلو، برای اینکه این مکانیسم، دائماً" به آینده نگاه می کند و شما به خودتان نگاه کنید، ببینید اینطوری هستید؟

پس، حالا برگردیم به این سه تا بیت که بگوییم چکار می خواهیم بکنیم:

ور تو در کشتی روی بر یم روان

ساحل یم را همی بینی دوان

می گوید: اگر تو کشتی باشی و روی یم، یعنی دریا، سریع راه بروی، یکدفعه می بینی ساحل دریا دارد می دود، آن طرفی می رود، اینطوری ست؟!، نه، اینطوری نیست، کی دارد می رود؟ شما!.

یعنی شما که به ذهن نگاه می کنید، حرکت می کنید، فکر می کنید که ساحل می رود!، ساحل جای ساکنی ست، ساکن کجاست؟!، فضای یکتایی این لحظه، شما چه هستید؟، همان فضا.

پس، شما ساکن هستید، چیزها تغییر می کنند، اتفاقات می افتند، شما از جنس اتفاق نیستید، شما اتفاق نمی افتید، شما برقرار هستید.

پس ما فهمیدیم: یک فضایی وجود دارد که خود شما با آن فضا تعریف می شوید، اگر دور خودتان نچرخید.

یعنی به ذهن نگاه نکنید، با ,, اتفاق ,, تغییر نکنید، ,, خامی ,, نکنید، ,, واکنش ,, نشان ندهید.



در این صورت، یواش یواش متوجه می شوید که دور خودتان نمی چرخید، دور خودتان نچرخید، نچرخید، یعنی به ذهن نگاه نکنید، یعنی اگر اتفاق این لحظه برای شما مهم نباشد، این اتفاق دل تان قرار نگیرد، اگر آن شما را هدایت نکند، پس دل تان می شود فضای یکتایی این لحظه، همه اینها، با "تسلیم"، بدست می آید، یعنی پذیرش اتفاق این لحظه، بدون قید و شرط، قبل از قضاوت. این، نشان می دهد که شما به اتفاق، اهمیت نمی دهید، بلکه فضای بی نهایت وسیع زیر اتفاق، که اصل شماسست و خدا هم هست، به آن اهمیت می دهید و از "آنجا"، بیرون نمی آید، شما برقرارید در "آنجا"، اتفاق اصلاً "مهم نیست"، معتبر نیست، "مهم نیست"، معتبر است یعنی ما می فهمیم اتفاق می افتد، اگر این طوری، برقرار شویم، حتی این تن ما هم یک روزی متلاشی شود، ما می گوئیم: معتبر است، خُب داریم می میریم؛ ولی مهم نیست، این طوری که مولانا می گوید، توجه کنید، می گوید:

گر تو باشی تنگدل از مَلَحَمه

تنگ بینی جَوِ دنیا را همه

مَلَحَمه یعنی اتفاق، اتفاق ناگوار، اگر تو تنگدل باشی از اتفاق ناگوار، آن می شود دل ات، دیدید که وقتی ما با دوست مان، همسرمان، دعوا می کنیم، تنگدل می شویم و تا زمانی که آشتی نکردیم، تنگدل هستیم، برای اینکه آن اتفاق، شده دل ما، پس هر چیزی که دل ما باشد، از دریچه آن، دنیا را می بینیم، ما تنگدل می شویم.

پس، همینقدر ما، این را در قصه هم خواهیم خواند، تعاریف مختلف خامی عبارت از این است که: انسان توی ذهن باشد و هر لحظه، به اتفاقی که می افتد، یعنی ذهن نشان می دهد، نگاه کند، با آن تغییر کند، با آن رفتار کند، به آن واکنش نشان دهد، اینها خامی ست، خُب این آدم، می ترسد، خشمگین می شود، حس امنیت اش را از دست می دهد، دائماً به یک اتفاق نگاه می کند، دائماً چسبیده به یک چیزی که از بین می رود، مسلماً احوال خوبی نخواهد داشت. همینطور داریم خامی را بررسی می کنیم. در غزل می گوید:

پوشان قد خوبت را از ایشان

که کوران سرو در بستان چه دانند؟

الآن فهمیدیم قد خوب ما چیست، قد خوب ما، که سرو و بُستان است، استقرار در فضای یکتایی این لحظه ست که ما قد بی نهایت داریم، ریشه بی نهایت داریم، از کی؟، از نامحرمان بیرونی. حالا، یک موقعی توهین به کورها نشود، اینها فقط سمبلیک است، کسی که نابیناست، هر چه که از سرو و بُستان به او بدهی، ... کوران چه کسانی هستند، همین "خامان"، کسانی که تو ذهن هستند، آمدند با ذهن هم هویت شده اند، تُو ذهن هنوز هستند و نمی خواهند از ذهن، متولد شوند، اینها کوران هستند، سرو و بُستان را که قدشان مثل شاخ شمشاد و ریشه بی نهایت است و نمی شود اینها را که در این لحظه مستقر هستند و نمی شود آنها را از ریشه درآورد، واکنش نشان نمی دهند، آرامش بی نهایت دارند. برایشان اتفاق مهم نیست، بلکه هر لحظه، خرد درون را از طریق تسلیم و پذیرش اتفاق، بیرون می آورند، عشق را بیرون می آورند، از آن فضای یکتایی، بیرون نمی آیند.

چه جوری ما از آن فضا، بیرون می آییم؟، وقتی بصورت "من"، یک باشنده فکری - هیجانی، این لحظه بلند می شویم ما در فضای یکتایی هستیم الآن، وقتی بلند می شویم، واکنش نشان می دهیم، می رنجیم، بصورت یک باشنده فکری -



هیجانی، یعنی هم فکری هستیم، هم هیجان، با آن توأم است، در اینصورت، کور می شویم. آن شاخ شمشاد، آن سرو آزاد، را از دست می دهیم.

در اینجا یک اشاره ای هم به پرهیز دارد، پرهیز باز هم یعنی پرهیز از هم هویت شدگی. حالا به شما می گوید: ما که هشیاری بی نهایت عمیق در این لحظه هستیم، می گوید:

خرامان جانب میدان خویش آ

مباش آن جا، خران میدان چه دانند؟

حقیقتاً، چیزی که به ما در این موارد کمک می کند، اگر نورافکن روی خودمان است و هشیاری حضور در ما انباشته می شود و ما خودمان را از جنس زندگی می بینیم، باید قدر خودمان را بدانیم، فکر نکنیم همه اینطورند، اگر شما خرامان، با آهنگ بلانس شده زندگی، با آهنگ متعادل زندگی دارید جلو می روید به سوی میدان، میدان کجاست؟ میدان، فضای یکتایی این لحظه ست، میدان این است!.

همانطور که اسبان به میدان می روند، خران که میدان را نمی شناسند، میدان جای وسیعی ست که یک سوار کار، باید اسب دوانی کند و سوار کار چون علاقه دارد به این کار، همینطور اسب سوار، سوی میدان می رود، خر که سوی میدان نمی رود، در ذهن نباش در فضای مادی بیرون نباش، به ذهن نگاه نکن، همه اینها برای این است که ما بفهمیم که مولانا، وقتی می گوید: خامان، وقتی می گوید: مرده گان، وقتی می گوید: کوران، وقتی می گوید: خران، به چه تیپ آدم هایی می گوید، آیا ما هم جزو آنها هستیم؟، اگر جزو آنها هستیم، منصف باشیم، خرامان به سوی میدان برویم. امروز مولانا در همان سه بیت، به ما گفت: که اگر کسی دور خودش نچرخد، یکدفعه متوجه می شود که خانه اش نمی چرخد و در خانه ست.

یعنی برای بودن در فضای یکتایی این لحظه، شما هیچ کاری نباید بکنید، نه فکر خاصی لازم است، نه عمل خاصی لازم است، فقط کافی ست که شما دور خودتان نچرخید.

فرض کنید که یک نفر، از بدو زندگی اش، در خانه اش دور خودش می چرخد و خانه هم دور او می چرخد، یکدفعه یادش می افتد که در سن هفتاد سالگی، وسط خانه دائماً دور خودش می چرخیده!، خوب دیگر نمی چرخد، توی خانه ست، قبلاً می پرسید خانه کجاست، خانه همین جاست!، همین "لحظه" خانه ست.

بزن چوگان خود را بر در ما

که خامان لطف آن چوگان چه دانند؟

حالا می توانستیم شاید بخوانیم: دور ما، چوگان همان چوبی ست که گوی را می زنند، ما داریم به خدا، به زندگی، می گوییم: ما یک ,, من ,, هایی داریم، تو بیا این ,, من ,, ها را بزن، ببر. عیب ندارد ما درد هشیارانه می کشیم، ما این لحظه، اتفاق می افتد، اتفاق ما را درد می آورد، فضا را باز می کنیم، می پذیریم، می بینیم که چوگان زندگی ست که می خورد به آن چیزی که چسبیده بودیم. اگر دور بخوانیم؛ یا نه، چوگان را می زند به در شما، که بیدار شوید. به هر حال. اما خامان، کسانی که در ذهن زندگی می کنند، جیغ شان در می آید.

امروز، در قصه می خوانیم، مولانا می گوید که: همه آدم ها می آیند، وارد ذهن می شوند، با ذهن هم هویت می شوند، -



مثل زمین بایر می شوند، مثل زمینی که ... شما با اتومبیل می روید، می بینید که در بیابان زمین هایی هست که علف هایی رویده، بسیار سفت است؛ و ذهن آدم ها هم مثل آن است.

امروز به ما می گوید که شما باید ذهن خودتان را "شخم بزنید"، تا نیایند این زمین را شخم بزنند، بیل بزنند. این علف های هرز، همین الگوهای ذهنی ست که به آنها چسبیده ایم، باورهایی ست که به آنها چسبیدیم، اگر یکی اینها را شخم نزنند و اینها را در نیآورد و زمین را نرم نکند، اینجا ما نمی توانیم گل بکاریم. اگر دست نزنند به ذهن ما، همین چیزهایی را که چسبیدیم، محکم بچسبیم، ... اینها را از کی گرفتیم؟، از پدرمان، از مادرمان، از خواهرمان، از برادران مان، از معلم مان، از مردم. چسبیدیم و با آنها هم هویت شدیم. این ذهن، مثل همان بیابان آبادان نشده است، اینجا و آنجا، چند تا علف هرز رویده، معلوم نیست از کجا آمده، باران می آید، یک مقدار اینها آب می خورند، ... این ذهن انسانی ست که وارد ذهن می شود و علف های هرزی ست که معلوم نیست از کجا آمده؛ ولی اگر شما، این ذهن را شخم کنید و این الگوها را درآورید دور بیندازید، این شخم زدن معنی اش این است که دیگر شما، آن چیزهایی را که در جهان مادی نگاه شان می کردید و دورشان می چرخیدید، دیگر نمی چرخید، ساکن می شوید، ساکن شوید، شما در اختیار زندگی قرار می گیرید، آرامش می آید در زندگی تان، وگرنه آرامش نمی توانید داشته باشید، شادی نمی توانید داشته باشید، شادی توی این علف های هرز نیست.

ما لطف چوگان خدا را می فهمیم. درست است که ما نگاه می کنیم به ذهن، سلسله اتفاقات را می بینیم، می گوئیم: ده سال پیش، مرا گرفتند اذیت کردند، آن سبب شده که اعصابم خرد شده، مریض شدم، ذهن اینطور نشان می دهد. سلسله اتفاقات گذشته و ظاهر "الآن شما را بوجود آورده، شما دخالت خدا یا زندگی، را توی زندگی تان نمی بینید!، هر لحظه، این نیرو می خواهد دخالت کند و می کند، در بیتی که برایتان خواندیم، گفت که: ای گرفتار سبب، بیرون مپر، گفت: تو گرفتار سببی، همه اش توی ذهن نگاه می کنی:

این ...، این را بوجود آورده، آن ...، آن را بوجود آورده و آینده هم اینطوری تصویر می شود، برای اینکه من دارم به سرعت می روم به آینده، توی زمان هستم، زمان مثل یک رودخانه وحشی، ... گفت: حالا این را خیلی دور نینداز، یکدفعه پیری، این عوامل هم معتبرند؛ مهم نیستند، معتبرند، ولی تو این مسبب الاسباب، آنکه الآن دارد دخالت می کند، آن خرد و هشیاری که در زیر فکرهاست، در زیر این پرده ست، آن را هم عزل نکن!، آن است که اصل کاری ست.

تمام صحبت سر این است که: او، همچنان چوگان می زند، او، اتفاقات را بوجود می آورد گرچه ما می گوئیم که: ,, مردم دارند زندگی ما را خراب می کنند، این ... اتفاق، این ... اتفاق، این ... اتفاق، زندگی ما را خراب کرده، مردم بودند، دولت بود، کی یک بود ,,؛ ولی نمی دانیم که ما خودمان مسئول هستیم. با خواندن اینها، ما می فهمیم که در درون ما، یک فضای خلاق وجود دارد که همین الآن می خواهد برکت اش را، خردش را، وارد فکر و عمل ما کند؛ ولی ما با این پرده، که پرده ,, علل و اسباب ,, است، جلوی اش را گرفته ایم، گاهی اوقات، این بصورت چوگان زندگی، می خورد به یکی از این چیزهایی که ما چسبیدیم و از بین می برد. می خواهد به شما بگوید که بیدار شو و به این، نجسب.



این، به تو زندگی نمی دهد. این نیست، فضای زیر این است، زودی این را جایگزین نکن.

بهل ویرانه بر جغدان منکر

که جغدان شهر آبادان چه دانند؟

ما نیابیم از دیگران تقلید کنیم، نگوییم: „جمع درست است“، اگر شما روی خودتان کار می کنید، واقعا "میزان هشیاری ایجاد شده را، پیشرفت خودتان را ببینید. تو فکر نکن همه مثل شما هستند، نه، همه مولانا گوش نمی کنند، همه در آرامش نیستند، اگر شما زن و شوهر، توی خانه آمدید همکاری کردید، یک سال است، دو سال است، با هم همکاری می کنید، همدیگر را قبول دارید، تمرین کردید، با هم این کارها را به عمل آوردید، آرامش به این خانه آمده، فکر نکنید همه خانواده ها اینطورند، فکر نکنید همه کار کرده اند، نه، خلاصه، به آنها نگاه نکن، برای اینکه بیرون، یک عده ای منکر زندگی هستند، منکر یکتایی هستند، یعنی این علل و اسباب: „این ... اتفاق، آن ... اتفاق را بوجود می آورد“؛ و حذف حالا بگویید خدا، اینقدر معمول است، این را اسمش را می گذارد „منکر“.

شما اگر، نیروی خلاق زندگی را وارد فکر و عمل تان نکنید، منکر هستید، منکر خیلی زیاد هست، اصلا "بخاطر منکرها، ... منکر این نیست که حالا واقعا" بگوید من این دین را قبول ندارم؛ یا اصلا" دین ندارم، آن منکر نیست، منکر آن است که الان، جلوی بروز و بیان خرد ایزدی را در خودش گرفته، با ستیزه با اتفاق این لحظه، با عدم تسلیم، آن منکر است، منکر این است که: خرد و عشق و برکت، از "آنطرف" می آید.

هر کسی توی ذهن اش باشد و خام باشد، فکر می کند که این انرژی می تواند جهان را آبادان کند، نه نمی کند، انرژی که از „من“ می آید، جهان را خراب می کند و متأسفانه، بیشتر آدم ها „من“ دارند. از „من“ باید بیدار شوند. „من“، „خامی“، „ست“، „بی من“، همین فضای یکتایی ست و این برکت است، شما نباید منکر این شوید. می گوید جغدان منکر این هستند، برای اینکه اینها می خواهند درد بیافرینند و جهان را خراب کنند و جغدان اصلا" آبادانی نمی شناسند، برای اینکه جغدان در ویرانه زندگی می کنند، پس جغدان، انسان های من ذهنی هستند.

چه دانند ملک دل را تن پرستان؟

گدایان طبع سلطانان چه دانند؟

ملک دل، یعنی دل شما، همین بی نهایت می شود. حالا آن بی نهایت را نمی شناسیم، دل شما، چیزهای بیرونی نیست، از کجا می فهمیم؟ وقتی آنها عوض می شوند، شما تغییر نمی کنید. وقتی کسی به باورهای شما توهین می کند، شما نمی پرید، وقتی کسی به شما می گوید بی سواد است، نمی پرید. کسی شما را تأیید نمی کند، شما نمی پرید. شما توقع ندارید، این توقع، واقعا" „خامی“، „ست“، توقع از مردم، توقع تأیید!، خامی ست، اینها تن پرستی ست.

وقتی „من“، شان، وقتی حیثیت بدلی شان، وقتی هم هویت شدگی شان، وقتی دردها شان دل شان هستند، وقتی دل سنگ دارند، اینها تن پرستان هستند، همین را می پرستند، هر چه توی دل ماست، ما همان را می پرستیم، اینها گدا هستند.

گفتیم گدا چه بود؟، گدا یعنی کوچکی را قبول داریم، هفته قبل داشتیم: گدایان طبع سلطانان ندارند!، سلطان کسی ست که نگاه نمی کند به ذهن، چون ذهن، چیزهای کوچک این جهانی را نشان می دهد، ما انسانها، واقعا" اینجا آمدیم به چیزها نگاه کنیم؟، نه، ما یک هشیاری هستیم که در جهان نبوده، بوسیله ما به این جهان آمده، مولانا می گوید:



آنچه بیرون از جهان بود، در جهان آوردمش. یعنی این "هشیاری حضور" که آبادان کننده ست، بیدار کننده ست، عشق در جهان می پراکند، بوسیله انسان، به این جهان می آید، یعنی شما می آید به این جهان، درست است که در جسم به این جهان می آییم و به غذا احتیاج داریم؛ ولی در واقع، اصل ما در فضای یکتایی ست؛ ولی آن فضای یکتایی، آن خدا، الان بوسیله شما در این جهان کار می کند، شما نباشید، نمی تواند بکند، شما سلطان هستید، شما طبع سلطانی دارید. اگر طبع گدایی داشته باشید، "باز" نمی شوید که در اختیار زندگی قرار بگیرید، در اختیار خدا قرار بگیرید، نمی شود این انرژی را در این جهان پخش کرد، پس گدایان نمی دانند، شما نیایید هی به این و آن نگاه کنید و بگویید که: „بیشتر مردم در ستیزه اند و دارند مال جمع می کنند و ما حالا می رویم مولانا مان را می خوانیم، بعد هم می رویم در بازار، در بازار باید زرنگ باشی و جمع کنی و ... „، "نه!"، ذهن آنطور می گوید: „اتاق مولانا، اتاق بازار، در بازار باید زرنگ بود، هر کاری دل ات می خواهد بکن تا انباشته کنی، وقتی اتاق مولانا می روی چیزهای خوب می خوانی و بعد کتاب را می بندی و می گذاری می روی ..، "نه!"، شما باید تبدیل شوید به هشیاری، در بازار هم، همیشه باید در "آنجا" باشید، اصلاً نباید بیایید بیرون، آن فضا است که شما را اداره می کند و آن، طبع سلطانی جهان را دارد، یعنی طبع خدا را دارد، خدا که بی نهایت زندگی ست، خدا که بی نهایت است، از چیزهای این جهانی هویت نمی گیرد، شما هم همینطور".

یکی مثنی از این بی دست و بی پا

حدیث رستم دستان چه دانند؟

مولانا اینجا، کسانی را که در ذهن زندگی می کنند، به باشندگان بی دست و بی پا، ضعیف، ... راست می گوید، ما جان مان به پول مان بسته ست، به اتومبیل مان بسته ست، به فرش مان، به خانه مان، بسته ست، به مقام مان بسته ست، به جواهرات مان بسته ست، ما همه اش به این فکرها هستیم، چسبیدیم به اینها، به هر کدام از اینها دست می زنند، ما جیغ مان در می آید. ما بی دست و بی پا هستیم، کی دست و پا پیدا می کنیم؟ وقتی می رویم توی آن فضا، رستم می شویم، رستم دستان، حالا، دستان، خرد زندگی ست، منظور همان رستم است، تمثیل می زنیم؛ ولی ما هم پهلوانیم، پهلوان خرد خدایی هستیم.

می خواهیم تمثیلاتی بیاوریم راجع به „خامان ..، منصفانه نور افکن را روی خودمان بیندازیم، ببینیم آیا ما .. خام .. هستیم یا نیستیم، هر کسی می بیند خام است، باز هم نورافکن را از روی خودش بر ندارد، بگذارد زندگی، نورش را بیندازد، از طریق تسلیم، از طریق اتفاق این لحظه، از طریق پرهیز از قضاوت ها، پرهیز از هم هویت شدگی ها، پرهیز از ایجاد درد و چسبیدن به چیزها، بلکه ما را "پخته" کند. آفتاب هم از طریق درون شما می افتد.

✱

مولانا این ابیات را می گوید، ما که اینها را می شنویم، تبدیل می شویم، تسلیم می شویم و دریچه نور را از درون باز می کنیم که بیفتد به ذهن ما.

ما به صورت هشیاری، به صورت ناظر، به ذهن مان و زندگی بیرونی مان نگاه می کنیم و ناجوری هامان را می بینیم و می شناسیم، با این شناسایی، ناجوری هامان می افتد و غیر لازم بودن آنها و مضر بودن آنها را می فهمیم.



مولانا می گوید که: اگر شما در این لحظه، تسلیم نیستید، رضایت ندارید و واکنش نشان می دهید در مقابل اتفاق، در این جهانی که مثل دیگ، می جوشد، پس ،، خام ،، هستی. شما حداقل به خام های دیگر نگاه کن، یک آدم بیست ساله می تواند به خام های بزرگ تر از خودش نگاه کند. می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

پیش از تو خامان دگر در جوش این دیگ جهان

بس برطپیدند و نشد درمان نبود الا رضا

آدم های خام که در ذهن شان بودند، آمدند هی واکنش نشان دادند، واکنش نشان دادند، واکنش نشان دادند، این واکنش ها مثل خشم، ترس، رنجش، اینها را بیچاره کرد، برطپیدند، اینقدر بر طپیدند، مریض شدند، حالا شما آنها را ببینید، عبرت بگیرید و آخر سر، درمانی بوجود نیامد غیر از پذیرش اتفاق این لحظه، که اسمش تسلیم است و رضا.

خُب شما قبول کن، واکنش نشان نده، بدان که این جهان مثل دیگ، می جوشد، اتفاق هی می زند بالا، از اینطرف، از آنطرف، شما نمی توانید همانطور که دیگ می جوشد، شما هم بجوشید، نه، تو آرام هستی، دیگ ذهن بگذار بجوشد، جهان می جوشد، هر اتفاقی می افتد، معتبر است، مهم نیست، مهم نیست یعنی دل شما قرار نمی گیرد، هیچ اتفاقی نمی تواند دل شما باشد، اگر باشد، در اینصورت شما حس می کنید اتفاق اید، شما از جنس اتفاق نیستید، از جنس هشیاری ایزدی هستید، از جنس این لحظه هستید، گفتیم: نمی چرخیم. این باعث خواهد شد که یواش یواش ما نچرخیم، اگر اتفاق مهم نباشد، ما دیگر دور خودمان نمی چرخیم، مستقر می شویم، آن موقع درست می بینیم، می بینیم که ما در خانه یکتایی خودمان که این لحظه ست، مستقریم و امن است اینجا، نمی ترسیم، هیچ چیزی ما را تهدید نمی کند، هیچ اتفاقی به ما زندگی نمی دهد، حالا هر جور می افتد، ما نمی پریم، تسلیم و رضا، چاره درد است، فهمیدیم.

اگر قبول نکنیم ،، خام ،، هستیم، حالا، هر کی می ترسد، در ذهن است، خام است، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست

چون غفورست و رحیم این ترس چیست

این بیت را شما حفظ کنید، هر روز بخوانید. ما از غم مرده که نان نداریم، چه می شود فردا؟

اگر راست می گویی تو و هر روز می گویی که خدا غفور و رحیم است، در این صورت، پس این ترس شما از چیست! پس وقتی ما در ذهن مان وقتی هستیم، معنی آن چیزی را که می گوییم، نمی فهمیم!

شما آن چیزی که می گوئید به زبان، ببینید واقعا "معنی اش را می فهمید؟" معنی اش در شما زنده می شود؟، شما قبول ندارید که خدا غفور و رحیم است؟، شما را تنها نمی گذارد؟، اگر قبول دارید پس ترس چیست؟!، دارد از شما می پرسد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۵۶

یار لاحول گوی را چه کنم

یار شیرین عذار بایستی



خوک دنیاست صید این خامان

آهوی جان شکار بایستی

همره بی وفا همی لنگد

همره راهوار بایستی

یار لاحول گوی، همین ذهن ماست، این اصطلاح لاحول و لا قوة الا بالله، یعنی هیچ نیرویی نیست، جز نیروی خدا. این ذهن می گوید هیچ نیرویی نیست جز نیروی خدا؛ ولی می ترسد، اصلاً" از ترس می گوید!.

دو جور گفتن هست: شما می روید فضای یکتایی و دست اول زندگی را و خدا را حس می کنید و می گوید هیچ نیرویی و هیچ انرژی ای، غیر از نیروی خدا نیست و نمی ترسید، اگر نترسید، دست اول این لحظه می دانید که از چه جنسی هستید؛ ولی اگر بترسید و این دعا را بخوانید، مولانا می گوید، این من ذهنی من، البته من ذهنی انسانها، مرتب این دعا را می خواند: هیچ نیرویی غیر از نیروی خدا نیست، دوباره یک دقیقه بعد می خواند، پنج دقیقه بعد دوباره می خواند، ده دقیقه بعد دوباره می خواند، خُب اگر فقط می گویی و نمی فهمی؛ یا به آن زنده نیستی، این فایده ندارد، یار لاحول گو همین من ذهنی ست. می گوید من یار خوشگل را می خواهم، عذار یعنی صورت، یار شیرین عذار بایستی، یار شیرین عذار یعنی همین یاری که شما بغل اش کرده ای و فضای یکتایی این لحظه ست، با آن عجب شده اید، از آن جنس هستید خودتان از آن، تشخیص نمی دهید، این یار را شما می خواهید، یاری که می گوید: لاحول، این بدردتان نمی خورد. حالا خودش می گوید: **خوک دنیاست صید این خامان**، ، خامان ، هستند که هی می ترسند!، چرا؟

برای اینکه چیزهای دنیا را صید کرده اند و گذاشته اند دل شان. خُب اگر شما از مقام تان می ترسید، از اینکه پول تان را از دست بدهید یا آن چیزی که توی ذهن تان است به شما نرسد، می ترسید، پس آن، دل تان است. می گوید: صید شما در این جهان، فقط این بوده!، واقعاً" این ، خامی ، ست.

ما آمدم به این جهان، پس از یک مدتی کوتاه، هم هویت شدگی با ذهن، ... همه هم هویت می شوند با ذهن، وارد ذهن می شوند با ذهن هم هویت می شوند، حتی با دردها هم مختصری هم هویت می شوند، بعد باید این را رها کنند و از ذهن باید زاییده شوند، همه باید از ذهن بیایند بیرون، اگر آن چیزی که چسبیدند و شکار کردند در این جهان، اسمش را می گذارد خوک این جهان، شما خوک این جهان را شکار کرده اید!، از خودتان بپرسید؛ ولی شکار شما در این جهان چه باید باشد؟، آهوی جان! شما باید آهوی جان را شکار کنید. آهوی جان، یعنی شما از هر چیزی که چسبیدید، خودتان را آزاد و رها می کنید و می آید آهوی جان ...، آهوی جان، آهوی جان خود شماست، جان شما، اصل شما، با خدا، هیچ فرقی ندارد، در عمیق ترین شناسایی، شما خود او هستید.

همراه بی وفای ما، همین من ذهنی ست، که بر اساس انباشتگی دنیا در دل ما، درست شده. این، می لنگد، می لنگد دیگر هر روز یک جایش، خراب است، مگر شده تا حالا که اگر دنیا دل ما بوده، یک جایش نمی لنگیده؟!.

اصلاً" من ذهنی، شما نگاه کنید، وجودش بر اساس نقص است، ...

کسانی که من ذهنی دارند، خام اند، همین لحظه، الآن: ، یک چیزی اینجا خراب است، آن چرا کج است؟، تو چرا اینطور نشستی، Homework ات را نکردی، چرا کلاه ات کج است، یک چیزی اینجا بد است، ... ، لنگ است. زندگی اش



لنگ است، یک چیزی کم است، " یک چیزی کم است؟، نه، زندگی در این لحظه کامل است، هیچی کم نیست، این همراه بی وفای ما، این من ذهنی، واقعا" یار بیخود است، خیلی بد است، بی وفاست، به موقع اش هم به ما وفا نمی کند، ما را سنگ روی یخ می کند، کمک نمی کند، اینها را قبلا" مولانا گفته، ما یک همراه با وفا و خوشگل راه می رود می خواهیم، این کیست؟، آن وقتی ست که ما شناسایی می کنیم که هشیاری ایزدی هستیم و این ذهن را رها می کنیم و از آنجا بیرون می آییم، ،، خامی ،، را رها می کنیم و همراه خوب مان را پیدا می کنیم ."

خیلی سریع دوباره خدمت تان دوباره، کمی از خامی بگویم، بعد برویم سر جایی که مولانا می گوید زمین را باید شخم بزنیم. وقتی ما توی ذهن هستیم، هشیاری جسمی داریم، هر لحظه یک فکری در سر ما می زند و این، جسم است، یعنی ما جسم ها را می بینیم، به جهان نگاه می کنیم، در آن پرده علت و معلول هستیم، این دیده، این چشم، چشم به اصطلاح، عدم است، وقتی دنیا می شود دل ما، ما عقل و دید جسم ها را پیدا می کنیم و این دید، دید عدم است، هیچ بدرد نمی خورد، دید زندگی نیست، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۶

دیده‌ای کو از عدم آمد پدید
ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان مُنتَظَم محشر شود
گر دو دیده مُبَدَل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام
که برین خامان بود فهمش حرام

باز هم ،، خامان ،، مولانا می گوید، کسانی هستند که هشیاری جسمی دارند و با این هشیاری هم هویت اند. یک هشیاری هم هویت شده توأم با درد، در این پرده یا در این فضای علت و معلولی، ذهنی هستند. این فضای علت و معلولی هم اصلا" درست نیست، یعنی آن چیزی که ما در ذهن مان داریم که چه چیزی، سبب چه چیزی می شود، کاملا" توهمی ست، با واقعیت جور در نمی آید، برای همین است که ما اشتباه می کنیم.

می گوید: چشمی که از هشیاری جسمی پدید آمده، یعنی از عدم پدید آمده، ذات هستی را که بی فرم است، معدوم می بیند کسی که دل اش جسم است، فضای یکتایی این لحظه را که بی نهایت فضا داری و فضا گشایی ست، معدوم می بیند، برایش بسته ست:

،، چه می گوید؟، اصل همین چیزهاست، اصل باورهای من است، با همین باورهاست که من جهان را توجیه می کنم ،، " باور جسم است!، اصل این فضایی ست که زیر باورهاست "، می گوید:

اگر این دو دیده ما، این چشم ما تبدیل شود، یعنی هشیاری جسمی به هشیاری بی فرم تبدیل شود، به هشیاری ایزدی تبدیل شود، به " گنج حضور "، تبدیل شود، یعنی شما در این لحظه، عمق پیدا کنید، مثل اقیانزنوس، به موج ها نگاه نکنید، بروید به عمق و این دریا را شناسایی کنید، در عمیق ترین شناسایی، خواهید دید که با خدا، یکی هستید، با زندگی یکی هستید. خواهید دید که این چیزها می آیند و می روند، اتفاقات برای شما چرا تمام نشده!



یک روانشناسی در غرب بوجود آمد بنام گشتالت تراپی، هلمز این را بوجود آورد، روانشناس آفریقایی جنوبی، می گفت: گشتالت، اتفاقاتی ست که می افتد؛ ولی بسته نمی شود، چرا اینطور است؟، برای اینکه ما در ذهن، زندگی می کنیم! اگر در فضای یکتایی باشیم، اتفاق می افتد و تمام می شود، هر اتفاقی تمام می شود، هر اتفاقی تمام می شود، اتفاق جدید می افتد، یک فکر می آید، می رود، یک فکر دیگر می آید، می رود، این فکرها معتبرند، مهم نیستند، هر چه که اتفاق می افتد مهم نیست؛ ولی برای ما ناتمام است، چرا؟، ما در پرده اسباب هستیم، ما می گوئیم:

این ... اتفاق، سبب این اتفاق می افتد؛ و این وسط بسته ست، این وسط زندگی ست که باید دخالت کند، خرد زندگی، ... ما چون ستیزه می کنیم با اتفاق، ما چون اتفاق را نمی پذیریم، می افتیم توی این موجک ها، به تسلسل اتفاقات، بنابراین اتفاقات برای ما تمام نمی شود!، اتفاقات برای ما تمام نشده!، اصلاً "خود رنجش و ادامه آن، یعنی تمام نشدن اتفاق، اتفاق باید تمام شود. این لحظه شما با یکی گفتگو می کنی، مشاجره می کنی، باید تمام شود، نمی ماند برای بعد، اگر بماند، گرفتاری ایجاد می کند.

پرز می گفت: گشتالت ها، باید بسته شوند، هر اتفاقی که شروع می شود، وقتی بسته می شود، می رود، اگر گشتالت ها بسته نشوند، این در بدن و در ذهن، ایجاد ناراحتی می کند، اسمش بود: گشتالت تراپی. شما اگر در فضای یکتایی باشید، خواهید دید که همه اتفاقات می افتند و تمام می شوند. پس، اگر دو دیده ما، که چشم جسم بین است، مُبدل شود به هشیاری که بی فرمی می بیند، از جنس هشیاری حضور است، عمق دارد، در این صورت، خواهیم دید که این لحظه محشر است، چیزها می آیند و می روند و حقایق نا تمام نیست؛ ولی ما چون ,, خام ,, هستیم، توی ذهن، می گوئیم: فهم اش برای ما حرام شده؛ و حالا:

نعمت جنات خوش بر دوزخی

شد محرم گرچه حق آمد سخی

در دهانش تلخ آید شهد خُلد

چون نبود از وافیان در عهد خُلد

مر شما را نیز در سوداگری

دست کی جنبد چو نبود مشتری

می گوئید: جنات یعنی بهشت، نعمت بهشت چیست؟، نعمت بهشت این است که این لحظه ما در فضای یکتایی باشیم و آرامش بی نهایت داشته باشیم، شادی ما از اعماق وجود ما می جوشد می آید بالا، این شادی به فکرهامان، به عمل مان، به هر کسی که صحبت می کنیم، می ریزد، خودمان شاد هستیم، احتیاجی به تأیید دیگران نداریم، احتیاجی اصلاً" به دیگران نداریم برای این شادی، از اعماق وجودمان می آید، این نعمت جنات خوش است؛ اما کسی که توی ذهن اش است، هم هویت با چیزهای این جهانی ست و این، دل اش است، دوزخی ست. می گوئید:

درست است که خدا، حق، سخی ست، سخاوتمند و بخشنده ست، بی نهایت است و ما را هم از جنس خودش کرده، ما هم می توانیم از جنس خودش شویم و از این شادی بی نهایت برخوردار شویم؛ ولی آن کسی که دوزخی ست و در ذهن اش زندگی می کند و با ذهن اش هم هویت است و در ذهن اش زندگی می کند که ذهن هم هویت شده پر از درد، واقعاً "جهنم



است، این نعمت بهشتی، بر دوزخی مُحَرَم، یعنی حرام، شده، گر چه که خداوند سخاوتمند است و مضایقه نمی کند. پس معلوم می شود که ما با ستیزه و اصرار به مقاومت در ذهن و هم هویت شدگی ست که جلوی سخاوت زندگی را گرفته ایم!، در دهانش تلخ آید، شهد خُلد، خُلد یعنی بهشت، جاودانگی، خُلد یعنی این لحظه، شما زنده به زندگی هستید، از جنس زندگی هستید و آگاهی دارید که این لحظه همیشگی ست، زنده هستید، این لذت، این عسل و این شیرینی، در دهان کسی که در ذهن اش زندگی می کند، تلخ می آید!، چرا تلخ می آید؟ برای اینکه این، از وافیان نبوده، وافی، یعنی کسانی که وفا می کند.

یک جایی، می گوید خدا از ما پرسیده که: "تو از جنس منی؟"، ما گفتیم بله. این اسمش پیمان الست است. یعنی خلاصه اش: ما می دانیم از جنس هشیاری ایزدی هستیم، ما از جنس خدائیت هستیم، این را هم ذات ما می داند، اما ما وفادار هستیم به این پیمان؟، یعنی ما می دانیم و پیمان بستیم که ما از جنس هشیاری ایزدی هستیم و عهد خُلد هم، همین الآن است. عهد خُلد، یعنی یک دورانی آمده که یک باشند ای به نام انسان متولد شده، که این انسان، یک ذهنی دارد که هشیاری می تواند برود توی آن، با آن هم هویت شود، که اینجا می شود جهنم، اما می تواند پس از یک مدتی از آنجا خارج شود و روی خودش قائم شود و این جاودانگی را و این زنده بودن را حس کند و همین جا، باشد. این عهد خُلد است. تا حالا نبوده، قبل از انسان نبوده. این جاودانگی را فقط انسان می تواند تجربه کند در این لحظه.

آیا شما وفادار به این پیمان که با خدا بستید، هستی؟، آن دوزخی، آنکه در ذهن اقامت کرده، آنکه به باورها چسبیده، با باورها هم هویت شده، باور را اصل می داند، آن دوزخی ست، وفادار نیست، برای اینکه می گوید:

„باور که جسم است اصل است، نه هشیاری بی نهایت عمیق این لحظه“، پس وافی نیست، یعنی شما اقرار و اعتراف نمی کنید که از جنس این لحظه هستید، برای همین است که در دهان ما، عسل بهشتی، عسل جاودانگی، تلخ می آید!.

ما انسان هستیم، نباید تلخ بیاید، تلخ می آید برای اینکه خام هستیم و فکر می کنیم زندگی، در چیزهای این جهانی ست که ذهن به ما نشان می دهد. توقع داریم که این چیزها به ما زندگی بدهند، این، غلط است، چیزها نمی توانند دل ما قرار بگیرند، دل ما خدائیت ماست، شما می توانید دل تان را، خدائیت خودتان کنید، از جنس زندگی کنید، در مرکز شما هیچ چیز مادی نیست اما از این پایگاه، به ذهن تان هم نگاه کنید. یواش یواش متوجه می شوید که این چیزهایی که ذهن نشان می دهد، اتفاقات اند، از جنس جسم اند، حتی باورهایتان از جنس جسم اند، اصل شما یک چیز دیگری ست که همین الآن، دست به نقد و دست اول، به آن زنده اید.

اما می گوید که: اگر انسان آمده این کار را کرده، در حالیکه می توانست این لحظه جاودانه شود، منزل کرده در ذهن و به چیزهای این جهانی چسبیده و از آنها، حس امنیت می خواهد، زندگی می خواهد، خوشبختی می خواهد، می ترسد، خشمگین است، پر از درد است، فکر می کند جهنم ذهن، همان بهشت است، "نیست اینطور"، از آنجا باید بیایید بیرون. اگر آن دو تا بیت را رعایت نکرده، پس بنابراین می گوید: خدا می خواهد بدهد؛ ولی مشتری ندارد!، چه جوری بدهد، مشتری اش ما هستیم، باید در این لحظه که عهد جاودانگی ست، یعنی ما حس جاودانگی کنیم و این عشق و این جاودانگی را به جهان عرضه کنیم، چون این کار را نمی کنیم، می گوید خدا هم مثل فروشنده ست، دستش نمی جنبد!،

ما هم تنبلی می کنیم، به ما هم اراده آزاد داده، ما نمی توانیم طالب واقعی باشیم، ما طلب نداریم، طلب اصیل نداریم!.



ما هم شاید فریب خوردیم، چون جمع، دائما" می دود، می ترسد و حس عدم امنیت می کند، ما هم از آنها یاد گرفتیم!
ما می ترسیم، می گوییم: „ فردا چه می شود؟، باید جمع کنم، هر چه جمع کردم توی دل ام کنم، با آن هم هویت شوم „،
" این درست نیست، دوباره قانون جبران را مولانا به یک صورتی، به ما گوشزد می کند ":

مر شما را نیز در سوداگری

دست کی جنبد چو نبود مشتری

شما اگر فروشنده یک مغازه باشید، مشتری نداشته باشید، حرکت نمی کنید، مشتری باید بیاید، انسان مشتری خداست.

کی نظاره اهل بخردن بود

آن نظاره گول گردیدن بود

پرس پرسان کین به چند و آن به چند

از پی تعبیر وقت و ریش خند

از ملولی کاله می خواهد ز تو

نیست آن کس مشتری و کاله جو.

می گوید: شما حقیقتاً" طلب دارید؟، طلب این جاودانگی و این زنده شدن به زندگی و این هشیاری و این آرامش بی نهایت و این شادی بی سببی که از اعماق وجودتان می جوشد و بالا می آید، واقعاً" طالب آن هستید یا نه؟، مشتری هستید؛ یا توی ذهن، فقط دارید می گوئید:

„ بله، بله، اینها چیز خوبی ست و آدم باید به گنج حضور زنده، اینها تشود، من هم خیلی دل ام می خواهد زنده شوم، بله، اینها همه درست است ... „، اینها نظاره گر، یعنی تماشاگرند، تمثیل این را می زند:

یک عده می روند بازار، در مغازه: „ آقا ببخشید، این پیراهن چند است؟ .. „

مثلاً: " - سی دلار. „ خیلی ممنون. می توانم امتحان کنم؟ ..، امتحان می کند، در می آورد می دهد و می رود مغازه بعدی.

„ آقا ببخشید، این پیراهن چند است؟، می توانم امتحان کنم؟ ..، امتحان می کند و دوباره پس می دهد.

یا نه، اصلاً" تو هم نمی رود، از جلوی ویترین: „ عجب پیراهنی ست!، خیلی پیراهن خوبی ست، „

عجب گنج حضور، شادی بی سبب، چیز خوبی ست!، " بله، اینها تماشاگرند، توی ذهن اند، فقط مفهوم اش را می گویند و از دور یک چیزی تجسم می کنند، خدا و گنج حضور و ... عجب چیز خوبی ست، نمی خواهند بخرند، برای اینکه اگر بخرند، باید این دل مادی شان را بدهند برود، دردها شان را ببندازند، ناجوری هاشان را ببندازند، زمین شان را شخم بزنند، همینکه گاوآهن را بگذارند زمین و شخم بزنند، جیغ شان در می آید. همینکه یکی از آن چیزها، یا چسبیدن به پول شان را بگیرند، ضرر کنند، جیغ شان در می آید، برای اینکه هم هویت اند، آن علف های هرز، الگوهای درد را یکی مثل مولانا شخم بزنند، دشمن اش می شوند، " نه، آنطوری نمی شود، شما مشتری نیستید "، می گوید:

آن تماشاگر، آن که ویترین ها را در خیابان تماشا می کند، کی اهل خریدن است، در واقع احمق همین گردیدن است!، می خواهد بگردد فقط، هی می پرسد: „ آقا این چند است، آن چند است .. „

تعبیر وقت یعنی می خواهد وقت اش را تلف کند، وقت گذرانی می خواهد بکند، وقت زیادی دارد، آن کسی که مغازه -



دارد، می داند که این آدم نمی خواهد بخرد، تا حالا چند بار هم آمده!، دیروز، پریروز: „ آقا این چند است؟ „
این قدر است. „ خیلی ممنون. خداحافظ شما „.

می خواهد وقت گذرانی کند، می خواهد مسخره کند: „ آن ... خوب نیست، این خوب است، حافظ اینطوری می گوید،
آتش، غلط است، مولانا اینطوری می گوید، نیچه آنطوری می گوید، فلان کس آنطوری می گوید، ... „
" آن تبدیل کو؟، واقعا" مشتری هستی؟ "، می گوید:

از ملولی کاله می خواهد ز تو، از بس حوصله اش سر رفته و ملول است، آمده می گوید به من گنج حضور بده.
کسی که مشتری مولانا است، می نشیند، می خواند، یادداشت می کند، درد هشیارانه می کشد، این لحظه را می پذیرد، با
این لحظه موازی می شود، سخت است، طلب دارد، نه اینکه: „ بله، بله، حوصله ام سر رفته، بروم کلاس مولانا „!
" نه، از ملولی کاله می خواهد ز تو "، شما که اینطوری نیستید.

مولانا امروز به شما می گوید: شما باید قدر خودتان را بدانید. اگر شما روی خودتان کار می کنید و واقعا" می بینید که به
آرامش می رسید و وضعیت های بیرون تان عوض می شود، این شیطان هم آدم را گول می زند، قدر خودت را بدان،
ادامه بده، اگر دیدید دیو، این من ذهنی: „ نمی توانی، نمی شود، بایست حالا چقدر می خواهی مولانا بخوانی „، می
خواهد تو نیمه کاره ول کنی، باید اینقدر بروی، بروی، بروی، که به آرامش کامل برسی، که این تا مرگ ادامه دارد و
بدانید که آدم هایی که ملول هستند و کاله جو نیستند و طلب ندارند، ممکن است ما را پشیمان کنند اگر به آنها نگاه کنیم،
باز هم قانون جبران! شما به بازار می روید و می خواهید پیراهن بخرید، باید پول اش را بدهی، اگر پول اش را نداری
بدهی، یا نخواهی بدهی، زحمت اش را نمی خواهی بکشی، بدست نمی آید.

*

در اینجا می رسیم به قصه مثنوی که می خواهم برایتان بخوانم، که تیتیر آن هست:
بیان آنکه عمارت در ویرانی ست و جمعیت در پراکندگی ست و درستی در شکستگی ست و مراد در بی مرادی ست و
وجود در عدم است.

می خواهد بگوید که: " آبادانی در ویرانی ست "، و منظورش، همانطور که گفتیم:
هشیاری اول می آید در ذهن انسان، با چیزها هم هویت می شود، و این هم هویت شدگی، پس از یک مدتی، چنان منظم
جا می اندازد برای ما، که ما در این جهان، یک سیستمی درست کردیم در ذهن مان، هر چیزی را در جای خودش
گذاشتیم، از جمله باورها.

مولانا می گوید که این هم هویت شدگی، که معمولا" با درد هم همراه است و ما آن را خودمان می دانیم، زمینی ست که
باید شخم زده شود، تا این ویران نشود، آبادانی بوجود نمی آید. همینطور جمعیت در پراکندگی ست. یعنی برای اینکه ما
به آرامش برسیم، در اینجا، جمعیت یعنی آرامش، در این است که این، را به هم بریزیم و به اصطلاح، می گوئیم:
„ دست نزنید به اینها ... این ... این من است، آن ... آن من است، اینها را من در جاهای خودش گذاشتم و منظم کردم، اگر
یکی بیاید اینها را به هم بریزد، من ناراحت می شوم، واکنش نشان می دهم „؛ ولی دارد می گوید که: آرامش و جمعیت
در پراکندن و در بهم ریختن اینهاست؛ و درستی در شکستگی این من ذهنی که سر و مُر و گنده اینجا ایستاده.



درست شدن ما در این است که ما این من ذهنی را بشکنیم و منیت مان را به صفر برسانیم و برویم به فضای یکتایی، بنابراین آن موقع درست می شویم، بنابراین بشکنیم این را، در شکستگی ست و مراد در بی مردای ست. ما مرادهایی داریم، هدف هایی داریم، خواسته هایی داریم که با آنها هم هویت ایم: .. این ... را می خواهیم، آن ... را می خواهیم، اگر اینها نباشد، من به زندگی نمی رسم، زندگی در اینهاست ... اینها هم مراد ماست که در ذهن، اتفاقات به سوی آنها می رود و فکر می کنیم که اگر به آنها برسیم، ... اینها را همه ما تجربه کرده ایم، می گوئیم:

باید بزرگ شوم، دیپلم بگیرم، دیپلم گرفتم، لیسانس بگیرم، البته اینها همه خوب است ولی نباید بگوئید: .. وقتی به اینها رسیدم، زندگی ام شروع می شود ..، زندگی از اول، شروع شده، شما می توانید در فضای یکتایی باشید و از " آنجا "، دیپلم بگیرید، لیسانس بگیرید، دکترا بگیرید، بعد همسر انتخاب کنید و بچه دار شوید، در هیچکدام از این رویدادها، زندگی نیست، اینها فقط یک اتفاقاتی ست که در طول زمان می افتد، معتبر است؛ ولی مهم نیست. .. به این ... مقام می رسم، پول دار می شوم، خانه می خرم، خانه ده اتاق خوابه می خرم، وقتی به آن مقام رسیدم، مردم تعظیم می کنند ..، همه اینها، در واقع، مرادی ست که در آن .. من .. وجود دارد و ما اگر الان داریم به سوی آنها حرکت می کنیم و مرادی داریم که در آن حس هویت وجود دارد، گرفتاریم. برای همین می گوید: مراد در بی مرادی ست و وجود هم در عدم است، وجود هم همین حس وجود در ذهن است، می گوید: این حس وجود نیست، بلکه آن وجود اصلی، در این فضای یکتایی ست که از جنس عدم است:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴۱

آن یکی آمد زمین را می شکافت

ابلهی فریاد کرد و برنتافت

کین زمین را از چه ویران می کنی

می شکافی و پریشان می کنی

یکی آمد و شروع کرد به شخم زدن زمین؛ یا بیل زدن، یک ابلهی نتوانست تحمل کند. یک آدمی مثل مولانا آمد و گفت: این ذهن ها .. من .. تویش وجود دارد و درست مثل زمینی می ماند که یک سری علف هرز رویش روئیده، سفت؛ و آبادان نشده، ذهن انسان.

انسانها گفتیم: وقتی می آیند، توی ذهن شان می روند، همه .. خام .. هستند، همه زمین بایر هستند، باید شخم زده شوند، تا ما بتوانیم آنجا، گل بکاریم، میوه بکاریم. پس ذهن ها را ما باید شخم بزنیم.

کشاورزان، وقتی شخم می زنند، کشاورز شروع می کند و می رود ... و این گاو آهن، زمین را می شکافد و علف های هرز را بالا می آورد و واژگون می کند، این علف ها، خشک می شوند، در آنجا می خواهد گندم را بکارد.

پس، آدم هایی که در ذهن زندگی می کنند، نمی توانند تحمل کنند که ذهن شان بهم بخورد و شکافته شود و علف های هرز بیاید بیرون. ابله گفت که:

این زمین را برای چه ویران می کنی و می شکافی و پریشان می کنی؟! ابله کسی ست که در ذهن زندگی می کند.



گفت ای ابله برو و بر من مران
تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندمزار این
تا نگردد زشت و ویران این زمین

گفت: ای ابله، ای کسی که با ذهن هم هویتی، برو بر من ایراد بگیر، مزاحم من نشو.

کسی که در فضای یکتایی ست، با روشن کردن چراغ، می تواند زمین ها را شخم بزند، مثل مولانا.

مولانا، زمین ذهن ما را شخم می زند، ما داریم شناسایی می کنیم که اینها علف های هرز است، در واقع ما خودمان شخم می زنیم؛ ولی او نور می اندازد، شخم زننده زندگی ست البته، شما اجازه می دهید زندگی شخم بزند، چه جوری؟ با تسلیم. شما اگر بدانید که زمین بی مصرف بایر، بایر هم یعنی آبادان نشده، عکس اش همین دایر است، دایر یعنی آبادان شده، شخم زده شده، گل کاشته شده، میوه کاشته شده، گندم کاشته شده.

گفت که: " تو آبادان کردن را با خراب کردن، یکی بگیر، این دو تا را از هم تشخیص بده! "

آیا ما تشخیص می دهیم؟، آبادان کردن این نیست که ما من ذهنی داشته باشیم، بخواهیم به زور، یک الگوی ذهنی را، یک فکر را از ذهن یکی در آوریم، یک فکر مشابه آن را؛ و یا بنظر خودمان بهتر از آن را، بکاریم، یعنی دیگران را عوض کنیم، نه، این نیست!.

شخم زدن، موقعی صورت می گیرد، ما چراغ روشن می کنیم، مثل مولانا، مردم، ذهن شان را می بینند و یکی یکی، خودشان، ولی نه من ذهنی شان، بلکه زندگی از طریق آنها، در حالیکه نور می اندازد، این نور، شخم می زند، شخم زدن شناسایی ست!.

چرا بهم می ریزی؟!، می گوید.

حالا مردم، هم هویت شدگی دارند، درد دارند، می گویند زندگی ما بهم می ریزد، " نه، بهم نریزد، درست نمی شود، این به این معنی نیست که شما بوسیله من های ذهنی، به زور به هم بریزید، برویم زندگی مردم را بهم بریزیم، بدتر کنیم، نه، فقط فرق اش را بشناسید! "

پس اگر عارفی مثل مولانا آمد، خواست شخم بزند، شما اجازه بدهید شخم بزند. نگویند: ،، بهم می ریزم، من حالا یک جوری، اینها را جفت و جور کرده ام، دارم زندگی می کنم ،، " این را تا شخم نزنی، درست نمی شود.

این شخم زدن، انقلاب کردن نیست، یکدفعه با من ذهنی و خشم بزنیم همه چیز را بشکنیم، نه!، در تمام این کارها، اگر قرار باشد آبادانی بوجود بیاید، این شخم زدن مثبت باشد، باید انرژی برکت دار زندگی، به فکر و عمل مان بریزد، با خشم نمی شود. اگر بوسیله ،، من ،، مان داریم عمل می کنیم، یک کسی می گوید:

،، من اصلا " ذهن ام را در عرض دو روز می خواهم با خشم، شخم بزنم، همه جا را داغان کنم ،، " نه، این نمی شود، آن برکت ایزدی باید جاری شود، نباشد نمی شود، بیخودی خشمگین نشو "، نگو:

،، من آنم که ذهن ام را در عرض دو روز شخم می زنم، دیگران در عرض بیست سال نمی توانند ،، " آنطوری نمی شود، من ذهنی نمی تواند شخم بزند "، خلاصه، دارد جواب می دهد:



کی شود گلزار و گندمزار این

تا نگرده زشت و ویران این زمین

می گوید: چطوری اگر ما شخم نزنیم، می توانیم گندم زار و گلزار درست کنیم!، اشاره ای هم می کند، اگر شما گندم؛ یا هشیاری حضور بگیرید، خلقت و آفرینش گلزار هم، در جهان مادی، ... می بینید که وقتی ما در فضای حضور هستیم، یعنی گندم زار درست می کنیم. گاهی اوقات مولانا گندم را در معنی برکت ایزدی، هشیاری حضور می آورد، که اگر ما " آنجا " باشیم، گلزار در بیرون می آفرینیم.

اگر ما شخم نزنیم، چطوری می توانیم گندم زار و گلزار شویم، که ما هستیم گندم زار و گلزار.

کی شود بستان و کشت و برگ و بر

تا نگرده نظم او زیر و زبر

تا بنشکافی به نشتر ریش چغز

کی شود نیکو و کی گردید نغز

می گوید: اگر نظم زمین، زیر و زبر نشود، زیر و رو نشود، چه جوری ما می توانیم بستان و برگ و ... چیزی بکاریم چه جوری می توانیم میوه و بستان و کشت گندم و جو و ... بوجود بیاوریم، اگر زمین را شخم نزنیم؟! پس انسان، محصول نیک نخواهد داد، مگر ذهن اش شخم زده شود، شخم هم هشیاری ایزدی می زند. می گوید: یک دُمَل را که در آن چرک وجود دارد، اگر نشتر نزن و چرکش را بیرون نیآوری، یعنی اگر شما در ذهن رشد کردید و یک سری رنجش و کدورت و گرفتاری دارید، هم هویت شدگی دارید، مثل دُمَل است، اگر آن را نشتر نزنیم و چرک آن را بیرون نکشیم و دردهای شما نریزد، چه جوری زندگی شما نیکو و زیبا می شود؟ پس باید شخم بزنیم. پس باید نشتر را فرو کنیم به زخم من ذهنی.

تا نشوید خلطه‌های از دوا

کی رود شورش کجا آید شفا

پاره پاره کرده درزی جامه را

کس زند آن درزی علامه را

فرض کنید که انسان مسموم شده و حالت تهوع دارد، اگر این خلط هایش را با دوا نشورد، یعنی یک دوا بی نخورد که این سم ها را بشورد ببرد، پس بنابراین، این برکت ایزدی، این هشیاری حضور، این نور ایزدی، نتابد و این خلط ها، الگوهای رنجش، الگوهای توقع و الگوهای هم هویت شدگی و الگوهای جلب تأیید و آنهمه گرفتاری هایی که ما با من ذهنی درست کرده ایم، همه آن خلط ها، همه آن الگوهای فعال در درستی کن، است که در آن من وجود دارد، از دوا برکت ایزدی که به شما بعنوان ناظر، قدرت بینش می دهد که توی ذهن تان چه خبر است: ،، وای وای وای، ببین من چه کار کردم!، اینهمه گرفتاری و رنجش و کدورت، آنجا انباشته کردم ... ،، اگر اینها را ما با دوا و با انرژی که این لحظه از " آنطرف " می آید، از طریق تسلیم شدن و پذیرش اتفاق این لحظه، نشورد، این شورش، این دل پیچه و بهم خوردن حال آدم، دیدید که معده آدم گرفتاری داشته باشد اینطوری می شود، حالت تهوع دارد و ما هم معده ذهن مان حالت تهوع دارد



و هر لحظه می خواهیم (ببخشید)، بالا بیاوریم، واکنش نشان دهیم، گرفتاری ایجاد کنیم، می گوید: تا این خلط ها را دوا نشورد، ... دوا هم دواي ایزدی ست، می خواهد بگوید که حتماً باید ما ذهن مان را شخم بزنیم. نمی شود!، مثال می زند: پاره پاره کرده درزی جامه را، درزی یعنی خیاط، خیاط پارچه می برید پیشش، می بُرد به اندازه شما، می خواهد کت و شلوار یا پیراهن یا ... بدوزد، این درزی نابغه، علامه، این درزی دانا، می داند چکار می کند، خوب اندازه گرفته، می گویند: سه بار اندازه بگیر، یک بار بُر، این قانون خیاط است، دقت دارد، این خیاط پارچه را می بُرد و تکه تکه می کند، کسی می زند بگوید چه تکه تکه می کنی؟، درزی علامه، خیاط علامه، خدا هم هست، مرتب می بُرد و پیراهنی می دوزد برای ما بعداً که آن پیراهن، برای ما برانزده ست.

که چرا این اطلس بگزیده را

بردیدی چه کنم بدریده را

کسی به خیاط می گوید چرا این پارچه حریر مرا بُریده بُریده کردی، من حالا این بُریده بُریده را چکار کنم؟، " نه، اول باید خراب کند، بعد درست کند ".

هر بنای کهنه که آبادان کنند

نه که اول کهنه را ویران کنند

هر بنایی را که می خواهند آبادان کنند، از نو بسازند، نه اینکه اول کهنه را، ساختمان های کلنگی می گفتند، ویران کنند! پس این ساختمان ذهنی ما، که باورهای کهنه و قدیمی ست و ما با آنها هم هویت شدیم، البته می دانید که ساختمان های بلند سی، چهل طبقه را که می خواهند خراب کنند، یک تکنیک خاصی دارد که ساختمان های بغلی را از بین نبرد، شما می بینید مولانا هم، ساختمان های ذهنی شما را آنطوری خراب می کند، یواش یواش، نرم نرم، شما شناسایی می کنید و هی الگوها را می کنید، می اندازید دور. اینطوری نیست که یکدفعه ساختمان ذهنی شما فرو بریزد و بریزد روی همسرتان، بچه تان، فامیل تان، دوست تان، نه، یواش یواش. اتفاقاً زندگی، با پذیرش اتفاق این لحظه، یواش یواش، روی شما کار می کند، این قانون صبر است، قانون مزرعه ست، قانون جبران است.

شما می پذیرید اتفاق این لحظه را، این درزی، این خیاط، این بنا، اینها هم اصطلاحاتی ست که روی زندگی و هشیاری زنده کننده زندگی و آبادان کننده می گذاریم که می آید به این جهان، روی خرد زندگی می آوریم، آن، بلد است، من ذهنی بلد نیست، من ذهنی یکدفعه خانه یکی را خراب می کند، می افتد روی همه! زندگی اینطوری نیست، یواش یواش، همینکه شما قانون جبران را یاد می گیرید، ... یواش یواش، یک عده عجله دارند، با عجله نمی شود، قانون مزرعه می گوید: درخت را می کاری، باید صبر کنی میوه دهد، سال اول کم میوه می دهد، سال دوم یک ذره بیشتر بیشتر بیشتر، همینطوری، یکدفعه سال اول نمی شود که میوه بُر دهد، شما هم اینطوری هستید، یواش یواش که ما بنای کهنه را ویران می کنیم، بنای نو، خودش را از زیر، نشان می دهد.

یواش یواش که ما تسلیم می شویم و رضا داریم و شکر می کنیم و قدر این کار را می دانیم، همینکه " هشیاری حضور " بوجود آمد و قدرش را می دانیم، دارد فضای یکتایی در آن زیر، باز می شود. البته، همه اینها مستلزم طلب است، همه اینها مستلزم شخم زدن است.



گفتم: " گاو آهن را که می گذارند، اولین علف که می آید رو، بعضی ها جیغ شان در می آید، درد هشیارانه هم، شرط اش است "

،، این رنجش را من می اندازم، ولو اینکه فکر می کنم همسرم به من ظلم کرده، خیانت کرده، ... آن را من نمی پذیرم، برای اینکه من می خواهم تسلسل رویدادها را که من را دارد جلو می برد، بشکافم، این زیر، زندگی هست و زندگی، از اینجا بیرون بیاید ،،.

همچنین نجار و حدّاد و قصاب

هستشان پیش از عمارتها خراب

می گوید: همینطور، نجار و آهنگر و قصاب، قبل از اینکه عمارت کنند، اول خراب می کنند. شما دیگر اینها را می دانید، قصاب مثلاً، گوسفند را می کُشد، مولانا سمبلیک، دارد صحبت می کند، مثلاً " قصاب، گوسفند را می کُشد، قدیم به اصطلاح، فوت می کردند توی پای گوسفند و گوسفند بزرگ می شد، مولانا می گوید: تا خدا شما را بلحاظ من ذهنی نکشد، از نفس خودش پُر نمی کند!، همینطور حداد، آهنگر، از آهن زمخت، آینه درست می کند!، نه؟، خدا اگر بخواهد از دم اش شما را پُر کند، از شما آینه درست کند، همینطور نجار، یک چیز زیبایی می سازد، معمولاً " درخت را می بُرد، درخت یک باشنده زنده ای ست، می گوید تا این را نَبُرد و صاف و صوف نکند، که نمی تواند میز درست کند، در درست کند، پس اول خراب می کند.

معنی اش این است که شما آن نظمی که ذهن ،، من ،، دار که شما الآن به آن چسبیده اید و می گویید: ،، اگر این را بهم بریزم، قیامت می شود ،، بهم نریزد، درست نمی شود؛ ولی نگذارید من ذهنی، بهم بریزد!، باید هشیاری ایزدی یواش یواش بهم بریزد، نمی شود یکدفعه بهم ریخت.

هر کسی یک مقدار مریض است، باید یواش یواش به این برنامه گوش کند، از نظر ذهنی مریض است، دوا می خورد، یواش یواش یواش یواش، اگر می خواهد قرص اش را کم کند، با دکتر صحبت کند، خودش را از زیر معالجه دکتر، همینطوری، بیرون نیاورد، عجله نکند. من ذهنی، اگر بخواهد دخالت کند، خراب می کند، من ذهنی می خواهد انقلابی عمل کند!، ،، همه چیز را بهم می ریزم، دوباره درست می کنم ،،، اگر همه چیز را بهم بریزد، خیلی بدتر از اول اش می کند. می گوید:

آن هَلِیله و آن بَلِیله کوفتن

زان تلف کردند معموری تن

هَلِیله و بَلِیله را قدیم، از هند می آوردند، دو تا میوه بود، اینها را می کوفتند و فکر می کردند بعضی از امراض تن را معالجه می کنند، می گوید اگر اینها را نکوبند، اول که می کوبند، می گوید: ،، چرا خراب می کنی! ،، نکوبند، نمی شود خورد، آن فایده را هم به بدن نمی رساند.

مولانا دارد مثال می زند، بلکه ما را متقاعد که: " ما ذهن مان را شخم بزنیم "

ما چسبیدیم به این علف های هرز که از پدر و مادرمان، از معلمین مان، از مردم، بطور کلی از فرهنگ مان گرفتیم، این علف های هرز، این باورها، غیر از باورهایی ست که از " فضای یکتایی این لحظه " بیرون می آید و شما به آنها نمی



چسبید، شما به آنها نمی چسبید، با هر چیزی که هم هویت شوید، درد ایجاد می کند. با نتیجه کارمان هم هویت نمی شویم. وقتی می رویم به فضای یکتایی، می آفرینیم و تمام می شود و می رود، اصلاً " نگاه نمی کنیم که چه آفریدیم. می آفرینیم، این فضا بی نهایت است، تمام بشو نیست و هر چه هم که از " آنجا " می آید، خرد زندگی در آن است. این، با آن باورها و رفتارهای از پیش ساخته شده: ,, اینجا باید این ... کار را کرد، اینجا ... باید آن کار را کرد، اگر فلانی این ... کار را کرد، من باید این کار را بکنم ... ,,، اینها، عکس العمل است، اینها شرطی شدگی ست، اصلاً " صحبت " شخم زدن همه شرطی شدگی های فرهنگی ماست! "

تا نکوبی گندم اندر آسیا

کی شود آراسته زان خوان ما

اگر گندم را نبری در آسیاب نکوبی، چه جوری می توانی نان بپزی، بیآوری و سفره آراسته شود؟! نمی شود. البته، کوبیدن گندم، باز هم تشبیه کوبیدن درشتی های ما، زمختی های ما، مثل رنجش ماست. در رنجش چه هست؟ " زندگی! "

می کوبی، وقتی شناسایی می کنی این رنجش را و می بخشی، زندگی مثل آرد، از آن آزاد می شود و ما می پزیم و می خوریم. آن زندگی را زندگی می کنیم! خوان ما، سفره ما، آراسته می شود.

آن تقاضا کرد آن نان و نمک

که ز شست و راهانم ای سَمک

این قصه را که داریم می خوانیم، در واقع قسمتی از گفتگوی موسی و فرعون است و مولانا می خواهد بگوید که منظور آن قسمت از گفتگوی موسی و فرعون، چه هست؟

موسی، سَمک خدائیت ما، " گنج حضور "، موسی، هشیاری آزاد شده از ذهن است، فرعون در واقع، منیت ما و هم هویت شدگی ما با ذهن؛ یا من ذهنی ست. این دو تا با هم گفتگو می کنند و البته، دارد مولانا یک مطلب بسیار ظریفی را اشاره می کند که ما باید در نظر بگیریم، برای اینکه فرعون به موسی می گوید که:

- ,, اولاً " من شاه هستم، خدا هستم، همه کاره هستم، تو در خانه من بزرگ شدی، نان و نمک مرا خوردی ,,.

پس جهان مادی هم، به شما می گوید که: شما که الان آمدی توی ذهن و با من هم هویت شدی، بدون ,, من ,,، تو نمی توانستی در این جهان باشی، اگر این جسم تو نباشد، این گنج حضور، کجاست؟! فرعون می گوید، این جهان به ما می گوید!، فرعون به موسی می گوید که: ,, تو نان و نمک مرا خوردی، توی خانه من بزرگ شدی و الان می خواهی مرا سرنگون کنی، این در واقع، نان خوردن و نمکدان شکستن است، تو اصلاً " نان و نمک سرت نمی شود ,,.

شما هم آیا، برای رها شدن از جهان مادی، باید نان و نمک رعایت کنید؟! می بینیم نه، موسی به او چیز دیگری می گوید، می گوید که: آن نان و نمک است که ایجاب می کند ای سَمک، ای ماهی، که من از این قلاب که تو توی آن افتادی، تو را رها کنم، تو در قلاب هم هویت شدگی با چیزهای این جهانی و درد هستی، توی دام هستی (شست یعنی دام و قلاب ماهیگیری، سَمک هم یعنی ماهی)، می گوید:

" اتفاقاً آن نان و نمک است که من دارم تو را از این شست، آزاد می کنم ". شما هم همین را دارید می گوید.



شما هم در ذهن تان هستید، ذهن تان به شما می گوید که: ای که نمک مرا خوردی، من اینهمه به تو خدمت کردم، درست آن کرم یادتان هست؟، آن کرم که توی آن شاپرک هست، برگ ها را می خورد، کرم به شاپرک می گوید که: .. نیا بیرون، بگذار به زندگی کرمی خودم ادامه دهم ..، شاپرک به او می گوید که:

" بابا جان، تو اینهمه درد می کنی، تو بهتر است همین پوسته شوی، من از توی تو در بیایم بیرون، من دارم تو را خلاص می کنم "، من اگر از توی تو بیایم بیرون، ... یعنی اگر ما بعنوان خدائیت، از این پوسته من ذهنی بیایم بیرون، این من ذهنی را هم، این ذهن را هم ما آزاد می کنیم، دارد زجر می کشد!، نان و نمک ایجاب می کند، موسی به او می گوید، ما هم به جهان مادی می گوئیم:،، نان و نمکی که به ما دادی، که می گویی اگر نمی دادی، می مردم، راست می گویی؛ ولی بخاطر همان نان و نمک است که من می خواهم تو را آزاد کنم، اینجا گرفتار شدی!،،.

چه جوری آزاد می شوی؟، وقتی که آن شاپرک اجازه دهد کرم از آن، بیرون بیاید. وقتی ذهن اجازه دهد، اینهمه نگوید: .. من هستم، من هستم، من هستم! ..

آن شاپرک می گوید: " بابا جان، هنوز توی من هستی تو! "، فرعون هم به موسی می گوید: .. هنوز اینجاها هستی، توی این مملکتی که مال من است، چه داری می گویی که می خواهی مرا واژگون کنی؟!، من خدا هستم ..، ما هم البته در من ذهنی، فرعون هستیم.

گر پذیری پند موسی و راهی

از چنین شست بد ناُمَنَتهی

موسی به فرعون می گوید: اگر بپذیری، در واقع گفتگوی هشیاری حضور، در این جهان، با منیت است. شما .. من .. همه آدم ها را جمع کنید، می شود فرعون، یک هشیاری حضور هم در این جهان باشد، این دو تا با هم گفتگو می کنند. این هشیاری حضور، می گوید که این منیت، در جهان جنگ ایجاد می کند، گرفتاری ایجاد می کند، خانواده ها را بهم می ریزد، بچه ها را اذیت می کند، جهان را به هم ریخته، اینهمه درد بوجود آورده و هنوز دارد درد بوجود می آورد، بیا پند موسی را قبول کن، دست از این خودخواهی و منیت، بردار. که البته، من ذهنی نمی پذیرد.

حالا، پند موسی چیست؟، می گوید: " تو بیا تسلیم شو، بپذیر اتفاق این لحظه را، موازی شو با زندگی ".

چون موسی به فرعون می گوید که: " بابا جان، خدا، فضایی ست که در زیر فکرهاست باز می شود، تو الآن به این فکرها چسبیدی، این فکرها، می گویند که تو خدا هستی! "، ما هم در ذهن، به این فکرها چسبیدیم، می گوئیم ما خدا هستیم، برای اینکه هر لحظه، با اتفاق این لحظه ستیزه می کنیم و می رویم به توهم زمان و با آن چیزی که کل بوجود آورده، می جنگیم، پس ما خدا هستیم!، ما حرف خدا و موسی را نمی پذیریم!.

اگر کل و خدا، این اتفاق را اینطوری بوجود آورده، شما فضا گشایی نمی کنید بپذیرید و تسلیم شوید و راضی شوید تا این فضا در درون باز شود، پس شما نمی خواهید این فضا باز شود، دارید با این روند تکاملی خدایی زندگی، داری ستیزه می کنی.

گر پذیری پند موسی و راهی، از چنین شست بد بی انتها. بی انتهایی اش هم این است که این مکانیسم به شما می گوید: .. لحظه بعد؟، لحظه بعد؟، اتفاق بعد؟، لحظه بعد؟ اتفاق بعد؟، من ذهنی همه اش این سوال را می کند:



„لحظه بعد چه می شود؟“، یا بصورت زمان، یا اتفاق بعد چه می شود؟، ما همه اش به آینده نگاه می کنیم! این، انتها ندارد!، تا ما برویم زیر زمین!، تا نگشد ما را، ول نمی کند!، وقتی داریم می میریم، وقتی این تن دارد متلاشی می شود، می گویند که آن موقع ما متوجه می شویم که جریان چیست؛ ولی آن موقع دیگر خیلی دیر شده!

بس که خود را کرده‌ای بنده هوا

کرمکی را کرده‌ای تو اژدها

موسی به فرعون می گوید، ما هم به خودمان می گوئیم: از بس ما، جسم ها را تو دل مان کردیم و از جسم ها و از فرم ها زندگی می خواهیم، ... این هواست، این نفس است، نفس زندگی را در آینده می بیند، نفس از چیزها زندگی می خواهد، نفس زیاده خواه است برای اینکه زندگی را در انباشتن می بیند، برای اینکه حس نقص می کند، برای اینکه از زندگی خودش را قطع کرده و فکر می کند در چیزها و هر چه بیشتر بهتر، زندگی بیشتر می شود!، " اینها غلط است و ما بنده این خواهش های دل مادی هستیم "، خُب می گوید: از بس خودت را بنده هوا کردی، این کرمک است، واقعا" هم من ذهنی کرمک است، تو یک کرمکی را، یعنی من ذهنی را اژدها کردی!.

اژدها را اژدها آورده‌ام

تا با صلاح آورم من دم به دم

تو اژدها داری، اژدهایت نفسِ توست، من یک اژدها دارم، این اژدها، " حضور " است. این اژدهای من از جنس هشیاری ایزدی ست، دم اش دم ایزدی ست، دم غیبی ست، خرد زندگی ست، دم این، سبب می شود که تو شناسایی کنی، دم این، از " درون " باز می شود، یک کسی که به زندگی زنده هست و شما را " زندگی " می بیند، فضا در درون شما باز می شود، فضا در درون شما باز می شود، دم آن اژدهای موسی، در " درون " باز می شود. در ضمن، بعضی ها ممکن است ندانند، در قصه، تنها سلاح موسی، اژدهاست، اژدها، همین " گنج حضور " اش است، که عصایش است، عصا هم این ذهن ماست، وقتی از ذهن خارج می شویم و گنج حضور می شویم، این عصا، که ذهن بود و در جهان کمک می کرد، ما نان در بیآوریم بخوریم، یکدفعه تبدیل به اژدها می شود، اژدها یعنی تبدیل به زندگی زنده می شود، این زندگی زنده، زندگی را در دیگران شناسایی می کند، اژدهای آنها هم در درون، در زیر فکرهایشان، باز می شود. پس، دم اژدهای موسی، اژدهای توهم را می خورد، فقط از روی شناسایی.

دم به دم، یعنی دم من، دم اژدهای حضور من، ذهن تو را دارد شخم می زند و سبب شناسایی می شود. می گوید: من برای اژدهای کرمک تو، که فکر کردی اژدهاست، یک اژدهای دیگر آوردم.

" عارفان این کار را کرده اند! "، شما هم در زیر فکرهایتان، یعنی در همین ذهن تان، یکدفعه تبدیل به اژدها می شوید. چه جوری؟، آن چیزی که بطور توهمی فکر می کنید، من ذهنی هستید، اگر من ذهنی را رها کنید، می شوید فضایی یکتایی این لحظه، که بی نهایت ریشه ست، بی نهایت عمق است و بی نهایت آگاهی به: زندگی زنده این لحظه.

پس فضایی بی نهایت عمیق این لحظه، با این لحظه یکی ست. این همین اژدهای شماست. این اژدها، مارهای توهم را می خورد. این مارها، مارهای جادوگران است، فرعون است، مارهای جادوگران هم، همین مارهای توهمات هم هویت شدگی با باورهاست. ما جادو شدیم، اتفاقا" پایین فرعون به موسی می گوید تو جادوگری!.



تا دم آن از دم این بشکند

مار من آن اژدها را بر کند

می گوید: من اژدها آوردم، اژدهای "حضورم" است، زندگی زنده ست، این اژدهای من، اژدهای تو را نابود می کند.

گر رضا دادی رهیدی از دو مار

ورنه از جانت برآرد آن دمار

اگر این لحظه تسلیم شوی و رضا دهی و بپذیری و اجازه دهی که این فضا در درون تو باز شود، از دو مار، رهیدی.

یکی، همان کرمک خودت است، هوای نفس خودت است که دائماً "اذیتت می کند.

یکی هم، اژدهای موسی، یعنی اژدهای خدا، که دائماً "دنبالت است.

پس معلوم شد که اگر ما تسلیم نشویم و رضا نداشته باشیم، دائماً "این دو تا اژدها، ما را اذیت می کنند، تا از ذهن، زاییده

شویم، تا از ذهن زاییده نشویم، روی خوشی را نمی بینیم، برای اینکه این دو تا مار، دست از سر ما بر نمی دارند.

گفت الحق سخت اُستا جادوی

که در افکندی به مکر اینجا دوی

فرعون می گوید: ,,عجب جادوگری هستی تو!، اینجا به مکر، به حيله، دویی افکندی!، همه پیرو من بودند، همه تو ذهن

بودند ,,، از نظر فرعون و من ذهنی، یکتایی این است که همه از جنس منیت و از جنس ذهن باشند و پیرو فرعون باشند،

این، یکتایی فرعونی ست!، اگر یکی صحبت "زندگی" بکند، "یکتایی" بکند و یک سری آدم ها بروند به فضای

هشیاری، از نظر فرعون، این دویی ست، برای اینکه دو تا شد الآن، یکی فرعونیان هستند و یکی زنده شدگان به "زندگی

"، این از نظر فرعون است؛ ولی از نظر موسی، می گوید: "یکتایی"، "زندگی" ست و زندگی، "یک تکه ست"، "،

یکی بیشتر نیست"، این، چیزی که تو در توهم می بینی، جادوگری ست، این توهم است، تو گرفتاری.

یعنی ما بعنوان هشیاری، اینها را می گوئیم، می شنویم، به من ذهنی مان نگاه می کنیم، به او می گوئیم:

،، بابا جان، اگر جادوگر هم باشد، تو هستی!، ما تا حالا جادو شدیم که اینهمه تو ذهن ماندیم!، با اینهمه شناسایی، باز هم

می رنجیم، باز هم توقع داریم، باز هم ,,خام ,,ایم، باز هم می خواهیم در ذهن باشیم، باز هم می خواهیم انباشته کنیم، با

آنها هم هویت باشیم، باز هم دشمنی می کنیم، باز هم حسادت می کنیم، باز هم دروغ می گوئیم، باز هم علاقمند به پول

هستیم و هم هویت شدگی با پول و تمام حیثیت مان را به آن، می فروشیم، باز هم عاشق مقام هستیم و تمام حیثیت اصیل

مان را می فروشیم!، پس جادو شده ایم دیگر!.

اتفاقاً "موسی می گوید که: اساس این جادو، ,, غفلت ,, است.

خلق یکدل را تو کردی دو گروه

جادوی رخنه کند در سنگ و کوه

فرعون می گوید، ما هم یاد می گیریم: همه پیرو من بودند، یکدل بودند، همه در ذهن بودند، تو اینها را دو گروه کردی:

یکی آنهایی که در ذهن اند.

یکی آنهایی که زنده شده اند.



بنابراین، مولانا در مصرع دوم، به موسی به هشیاری حضور، به هشیاری ایزدی، به روند تکامل زندگی می گوید: این کاری که تو می کنی، در سنگ کوه هم اثر می کند، یعنی روی دل سنگ هم اثر می گذارد! مولانا دارد اشاره می کند. و موسی گفت:

گفت هستم غرق پیغام خدا

جادوی کی دید با نام خدا

آن کسی که از ذهن اش رفته و در این لحظه در فضای یکتایی ست، اگر کسی بیاید بگوید: ,, تو جادوگری، تو نمی فهمی، اینها را بیخودی می گویی ,, که مولانا هم از آن عارفان، از آن زنده کننده گان است، می گوید که: من غرق پیغام خدا هستم، من در فضای یکتایی هستم، همه اش از جنس خدا هستم و با نام خدا کار می کنم، هر کاری می کنم، جنس خدائیت به آن، جاری ست، به فکر من، به عمل من، به هر حرکت من، این انرژی جاری ست! چه کسی دیده جادوگری را با نام خدا، با خدائیت!، اصلاً این دو تا با هم جور نیستند!.

غفلت و کفرست مایه جادوی

مشعل دینست جان موسوی

می گوید: خمیر مایه جادوگری، ,, غفلت و کفر ,, است، " واقعا " هم درست است، الان گفتم، با اینهمه شناسایی، چطور ما هنوز تو ذهن هستیم! ". کفر یعنی هم هویت شدگی با باورها، با چیزهای این جهانی؛ و غفلت یعنی اینکه ما هنوز نمی دانیم که: یک فضای یکتایی و انرژی غیبی وجود دارد که باید وارد این جهان شود تا ساختارهای نیک بیافریند. ندانستن این، غفلت از این، به زور با من ذهنی می خواهیم بیافرینیم، در حالیکه هم هویت با نتیجه آفرینش هستیم، می گوید: این غفلت، این هم هویت شدگی، مایه جادویی ست.

ما الان یاد می گیریم که چرا ما جادو شدیم؟! ما هم هویت شدیم، هم هویت شدگی، همین جادو شدن است. اما می گوید: جان موسی، جان موسوی، همین گنج حضور است، این مشعل دین است، برای اینکه هر جا روشن است، نور می اندازد، زور هم به کسی نمی گوید، مقایسه هم نمی کند، در سطح هم نیست، باورها را با هم مقایسه نمی کند، فقط یک مشعلی روشن است، مثل همین مولانا، این جان موسوی ست، این جان موسایی ست. جان موسایی، همین " حضور " است، وقتی فضا زیر فکرها باز می شود، این، مشعل دین است. آن موقع، از طریق ما، خرد زندگی، عشق زندگی، کار می کند، ما یک انرژی دیگری به این جهان می آوریم.

من به جادویان چه مانم ای وقیح

کز دم پر رشک می گردد مسیح

به من ذهنی می گوید: ای بی حیا!، من به جادوگران چه مانم!، کار من به جادو شبیه نیست، در حالیکه مسیح که انسانها را زنده می کرد، به من رشک می برد!، یعنی من هم انسانها را زنده می کنم.

شما اگر فضای زیر فکرهاتان را باز کنید و عشق زندگی را به این جهان بیاورید و انسانها را مجسمه نبینید و زندگی ببینید و زندگی را در آنها بیدار کنید، شما هم جان موسوی هستید، مسیح هم همین کار را می کرد، مسیح هم از همان جنس بود.



من به جادویان چه مانم ای جُنُب

که ز جانم نور می گیرد کتب

جُنُب یعنی ناپاک، ای ناپاک، به من ذهنی می گوید. من ذهنی ناپاک است، برای اینکه آغشته به درد است، آغشته به هم هویت شدگی ست و هیچ اثری از "هشیاری مقدس حضور" نیست. تنها چیز پاک و خالص در ما، خدائیت ماست که از ذهن جدا شده و رفته، الآن در فضای یکتایی ست، می گوید: ای ناپاک، من به جادوگران چه شباهتی دارم، در حالیکه وقتی این مشعل روشن است من تازه می فهمم که کتابها چه نوشته اند!

کتابها را که شما می خوانید، کتاب مولانا یا کتابهای مقدس را می خوانید، اگر به "حضور" زنده باشید، معنی دقیق اش را می فهمید، روشن می شوید، جان شماست که معانی را از آنها می کشد بیرون، اگر مجهز به من ذهنی باشید، هیچ معانی اش را نمی فهمید، برای همین است که بعضی مردم نمی فهمند. چون من ذهنی دارند، می خوانند، هشیاری حضور، بسته ست، با من ذهنی شان تفسیر می کنند؛ ولی موسی، جان موسویت، جان مسیحی، همین خدائیتی ست که از هم هویت شدگی با ذهن رها شده و خودش را از ذهن زایانده و الآن فضا را باز کرده و بی نهایت ریشه دارد.

چون تو با پَر هوا بر می پری

لاجرم بر من گمان آن می بری

می گوید که: چون با پَر هوا، با پَر نفس ات می پری، یعنی هر کاری که می کنی، می روی دل ات، دل ات مادی ست، و خواسته های نفسانی داری، انگیزه ات هم آنهاست، به من هم آن گمان را می بری، در حالیکه من از جنس هشیاری حضور هستم.

هر کرا افعال دام و دَد بُود

بر کریمانش گمان بد بُود

چون تو جزو عالمی هر چون بُوی

کل را بر وصف خود بینی عَوی

اینجاهاست که دیگر مولانا می خواهد نتیجه گیری کند، گر چه برنامه ما هم یک ذره طولانی شده؛ ولی چند بیت مانده، آنها را برایتان می خوانم، اتفاقاً اینها بسیار بسیار پر معنی ست، مولانا می خواهد نتیجه گیری کند، می گوید: هر کسی که در دل اش جسم مادی باشد و از آنها زندگی بخواهد، این آدم کارهای دام و دد را می کند، یکدفعه وحشی می شود، اگر آدم ها کارهای گرگ ها را می کنند، اینطوری نیست که گرگ توی وجودشان حلول کرده، بلکه یک الگوهایی دارند که این الگوها، خواهش های نفسانی شان است و با اینها هم هویت شده اند، حاضرند برای رسیدن به چیزی، آدم هم بکشند، آدم هم شکنجه کنند، سر یک هم هویت شدگی!.

اینطوری نیست که توی آدم ها جن رفته، جن ها را بکشیم بیرون!، شخم زدن، جن کشید از آدم ها به بیرون، نیست، نه گرگ هست در آدم ها، نه جن هست، فقط هم هویت شدگی با باور هست. یادمان باشند که:

"باورها نیستند که مضر هستند، بلکه هم هویت شدگی با باور است. شما اگر در فضای یکتایی باشید و با باورها هم هویت نباشید، باورها نشوید، باورها نمی توانند به شما آسیب بزنند!، ولی کسی که باورها دل اش است، افعال حیوانات -



وحشی، مثل گرگ و ... را پیدا می کند."

اگر اینطور باشد، فکر می کند که انسانهایی هم که پاک هستند و به حضور زنده اند، آنها هم مثل خودشان هستند! واقعا" هم در این جهان، انسانهایی وجود دارند که بخاطر انسانیت کار می کنند، ولی ما چون، نمی گوئیم همه" ما، بعضی ها، چون دل شان مادی ست، هر چه بیشتر، بهتر، است، از صبح که پا می شوند تا شب که می خوابند، دنبال جمع کردن اند، خُب می گویند که همه اینطورند! .. همه مثل من هستند ..، " نه، همه مثل تو نیستند "

می گوید: تو جزو عالمی، جزو عالمی یعنی چه؟، یعنی جهان را گذاشتی توی دل ات، از آن جنس شدی. توجه کنید، گفت: ما در این عالم هستیم؛ ولی جزو عالم نیستیم، برای اینکه دل ما، دل خداست، دل زندگی ست، دل ما یکتایی ست، دل ما بی فرم است، پس ما درست است که جسماً " نان می خوریم، غذا می خوریم، همه" این کارها را می کنیم بصورت یک حیوان زنده؛ ولی اصل مان، اینجا نیست، اصل ما، فضای یکتایی ست. خلاصه: اصل ما از جنس این جهان نیست.

در اینجا می گوید که: تو اینطوری نیستی، تو جزو این جهان هستی، از این جهان خارج نشدی، تو جسمی، چون جسمی چه جوری جسم هستی؟، واقعا" که جسم نیستی، گرگ نیستی، همین قیافه ات انسان است ولی دل ات، هم هویت شده با چیز هاست. بنابراین، از جنس این جهان هستی، هنوز از جنس آن جهان، نشدی.

در واقع، آن جهان و این جهان، یکی ست، آن جهان یعنی یکتایی، این جهان یعنی جهان فرم، اصل ما در آن جهان است و جسم ما در این جهان است. پس ما جزو عالم نیستیم. به فرعون به من ذهنی می گوید:

چون تو جزو این عالم هستی، هر جور باشی، کل را بر اساس دل ات، توصیف می کنی، ای غوی، غوی یعنی گمراه. این ابیات را قبلاً" خواندم:

گر تو برگردی و بر گردد سرت

خانه را گردنده ببند مَنظرت

ور تو در کشتی روی بر یم روان

ساحل یم را همی بینی دوان

اینها را قبلاً" خواندم، اگر در خانه باشی و دور خودت بچرخ، ... پس اگر در فضای یکتایی باشی که هستی، همه در فضای یکتایی این لحظه باشند، شما نمی توانید از این لحظه خارج شوید.

آینده و گذشته یک فکر است که شما الان می کنید، پس در ذهن هستید، شما می توانید فکر کنید که الان با آینده و گذشته، نمی توانی تماس بگیری، نمی توانی تجربه کنی، پس بپذیر که فکر است و این فکر، از چرخش دور خودت بوجود می آید و فکر می کنی که فضای یکتایی این لحظه در حال تغییر و در حال چرخش است!

" نه، یک فضای یکتایی این لحظه هست که ساکن است و تو، هم ساکنی، فقط اتفاقات عوض می شوند "

کشتی را هم مثلاً زد، گفت: اگر توی کشتی بروی، می بینی که ساحل دارد می دود، این غلط است، این به این علت است که تو، توی کشتی ذهن هستی، ما هم توی کشتی ذهن مان، روی دریای یکتایی، می رویم، فکر می کنیم که ساحل، که در واقع ما را در بر گرفته، آن فضای یکتایی، دارد حرکت می کند! " زندگی حرکت نمی کند، شما هم ساکن اید، شما هم حرکت نمی کنید. چرا ما آرامش نداریم؟



برای اینکه توی کشتی ذهن داریم می رویم، اگر ببریم به ساحل، می بینیم که ما دریا هستیم، ما ساحل هستیم، ما ساکن هستیم، فقط این ذهن دارد تغییر می کند."

گر تو باشی تنگدل از مَلَحَمه

تنگ بینی جَوِ دنیا را همه

گر تو باشی تنگدل از مَلَحَمه؛ یا تنگ بینی جمله دنیا را همه، اگر تنگدل باشی تو از یک اتفاق، آن اتفاق اگر دل ات باشد، تمام دنیا را تنگ می بینی، بعضی موقع ها برای شما این اتفاق افتاده.

وَر تو خوش باشی به کام دوستان

این جهان بنمایدت چون گُلستان

و اگر تو خوش باشی، یعنی تو الآن فکر کنی که همه دوستان ات دورت جمع اند و تو را خیلی دوست دارند و به تو احترام می گذارند و صبر ندارند تو را ببینند، اگر چنین دوستانی داشته باشی، در اینصورت، جهان به شما مثل گلستان بنظر می آید. می خواهد بگوید که: هر چه که در دل ات باشد، شما در بیرون، همان را می بینید.

پس اگر در دل ات فضای یکتایی باشد، شما برقرار می شوید و در اصل، شما برقرار و ثابت و آرام هستید، این اغتشاش ذهنی، یک چیز موقتی بوده که ما این را در واقع عادت خودمان کردیم و این غلط است و می توانیم از این، رها شویم.

ای بسا کس رفته تا شام و عراق

او ندیده هیچ جز کفر و نفاق

وی بسا کس رفته تا هند و هری'

او ندیده جز مگر بیع و شری'

اگر ذهنیات شما، که با آن هم هویت اید، دل شما قرار بگیرد، همه اش شما می خواهید در بیرون آنها را ببینید؛ ولی اگر دل شما از جنس زندگی باشد، همه اش در بیرون می خواهید "زندگی" را ببینید، که می بینید.

می گوید: ای بسا آدم ها که از جایی رفته اند تا شام و عراق، اینجاها، جاهای خیلی به اصطلاح، متبرکه بوده؛ ولی اینها توی دل شان جز کفر و نفاق، چیزی ندیدند، همه اش ذهن خودشان را دیدند. خیلی موقع ها هست که از ایران مهمان می آید به اینجا، فرض کنید که ما می بریم اینها را بگردانیم، جاهای مختلفی که می روند، می گویند:

- اینجا ... مثل جاده چالوس است، آنجا، مثل فلان جاست، اینجا ... مثل فلان جاست، ...

چکار دارند می کنند؟، فقط به ذهن شان نگاه می کنند، این جای جدید را نمی بینند؛ مردم مسافرت می کنند، همه اش مقایسه می کنند: „ اینجا ... مثل فلان جاست، اینجا ... مثل فلان جاست „، به ذهن شان نگاه می کنند، هیچ جا نرفته اند.

" اینجا که هستی، جای جدیدی ست؛ اینجا را تو ندیدی، چرا مقایسه می کنی؟، برای اینکه ذهن ات، دل ات است."

اگر شما مسافرت می روید، فقط ذهن تان را می بینید، شما توی ذهن تان هستید، اینها را دارد می گوید ما بفهمیم که در ذهن بودن و هم هویت شدن با ذهن یعنی چه؟، می گوید ای بسا، عده ای رفته اند تا هند و هری؛ ولی همه اش توی این فکر بودند که چه بخرم، چه بفروشم، چقدر سود ببرم.

داشته می رفته گفته: „ خیلی خُب آنجا که رفتم، این ... را می فروشم، از آنجا این ... را می خرم، اینقدر سود می کنم ...



همه اش توی فکر آن، بوده. چون آن، توی دل اش بوده.

هیچ ندیده که در هند، آثار باستانی هست، زیبایی هست، مردم چه جوری هستند، همانطور که آن یکی هم تا شام عراق رفته، فقط کفر و نفاق خودش را دیده. دیده که اینها اینطوری اند و کافرند و آن یکی ها هم آنطوری اند و ... برای اینکه فقط دل خودش را دیده!.

وی بسا کس رفته ترکستان و چین

او ندیده هیچ جز مکر و کمین

چون ندارد مُدرکی جز رنگ و بو

جمله اقلیمها را گو بجو

بعضی ها ممکن است مُدرکی را مُدرکی بخوانند. مُدرک یعنی درک شده، مُدرک یعنی درک کننده. درک کننده، توی دل ماست، می گوید: اگر ما دل مان، ذهن مان باشد، از اینجا پا می شویم می رویم به ترکستان و چین، اینهمه آثار باستانی، اینهمه زیبایی ها، اینهمه آدم های زیبا؛ ولی ما ... تمثیل می زند می گوید:

ما می آییم به این جهان، اما اگر بترسیم، اگر حيله کنیم، فقط ترس و حيله می بینیم، ما فکر می کنیم مردم حيله کردند، یک چیزی از ما می خواهند و کمین کرده اند به ما آسیب بزنند، چنین چیزی وجود ندارد.

ما چون غیر از رنگ و بو، رنگ، وقتی هشیاری حضور می آید به این جهان، رنگ می گیرد و ما معمولاً "یک هیجانی یاد می گیریم و نشان می دهیم، پس چیزهای ذهنی ما که دل مان شده، نه تنها با آنها هم هویت ایم، بلکه اینها هیجانی در ما ایجاد می کنند، این را می گوئیم شرطی شدگی، پس، هشیاری ما در این جهان، می ریزد به الگوها، این الگوها، الگوهای هیجانی هم هستند.

هم هویت شدگی و هم هیجانی، با هم اند و این، در واقع، درک کننده ماست. وقتی ما چیزی را می بینیم، قضاوت می کنیم واکنش نشان می دهیم، هیچ فضای یکتایی باز نمی شود، فضا گشایی نمی کنیم، تنها درک کننده ما، تنها مُدرک ما، همین رنگ و بوست؛ یا تنها چیزی که می توانیم درک کنیم، رنگ و بوست.

ما عادت کردیم، شرطی شدیم، این شرطی شدگی اتوماتیک شده، وقتی یک جور آدم ها را می بینیم، یک جور خاصی نگاه کنیم، قضاوت کنیم، ما دیگر درک کننده دیگری نداریم غیر از این شرطی شدگی اتوماتیک!.

بگو تمام اقلیم ها را برو، کسی که مثلاً "توی ایران، ناراحتی دارد، گرفتاری دارد، استرس دارد، استرالیا هم برود، دارد، آمریکا هم برود دارد، چین هم برود دارد، آلمان هم زندگی کند، دارد، هیچ فرقی نمی کند، همه اقلیم ها را بجو، وقتی شما سیستم درک تان یک ذره هم هویت شدگی ست، به اینها واکنش نشان می دهد و این عادت ها در تو اتوماتیک شده، برو دنیا را بگرد، فرقی نمی کند!.

گاو در بغداد آید ناگهان

بگذرد او زین سران تا آن سران

از همه عیش و خوشیها و مزه

او نبیند جز که قشر خربزه



گاو می آید وارد بغداد می شود، همه حواس اش به پوست خربزه ای ست که توی خیابان انداخته اند، انسان هم هویت شده، وارد بغداد این جهان می شود، همینطور که در بغداد خلیفه هست، مغازه های زیبا هست، گاو به آنها توجه ندارد، انسانی هم که ذهن اش هم هویت اشت، فقط دنبال آن چیزهایی ست که در دل اش هست، فقط دنبال آنها می گردد، در این جهان، یک خلیفه ای هم وجود دارد که شاه جهان است. می گوید که:

هیچ ما نمی پرسیم که: ما آمدیم به این جهان، فضای یکتایی را در درون مان باز کنیم، که یکی شدن با خلیفه ست!، نه بابا، ما با پوست خربزه!، کار داریم،، می گوید که از همه عیش و خوشیها و مزه، او نبیند جز که قشر خربزه!، فقط دنبال پوست خربزه می گردد.

که بود افتاده بر ره یا حشیش

لایق سیران گاوی یا خَریش

گاو، دنبال پوست خربزه می گردد که افتاده در میان راه؛ یا یک سری علف که یک گوشه ای گذاشته اند، همه حواس اش این است که کجا علف هست، کجا پوست خربزه!؛ و این لایق حرکت گاوی؛ یا خری اش است. ببینید مولانا چقدر تقبیح می کند هم هویت شدگی با جهان مادی و گذاشتن آن در دل، مخصوصاً، باورها، می گوید:

خشک بر میخ طبیعت چون قَدید

بسته اسباب جانش لا یزید

آن چیزی که توی ذهن تجسم می کنی، آن، طبیعت است. قدیم گوشت را دور یک سیخ یا میخ می کردند، خشک می شد، می گوید: ما خشک شدیم، دور میخ طبیعت، مثل گوشت خشک شده، یعنی آبی ندارد! " اینطوری ست؟ ".

وقتی ما هم هویت ایم با چیزهایی که در ذهن تجسم می کنیم؛ و اینها از بیرون است، طبیعت یعنی بیرون، هر چه که ما می بینیم، مال طبیعت است، جهان بیرون، جهان نمادین. خشک شدیم در ... حالا، بسته اسباب، یعنی بسته اتفاقات، علل، علل ذهنی، این کار، ... دوباره مولانا این را مطرح می کند، چقدر مهم است که شما به خودتان بگویید که:

،، این چیزی که من فکر می کنم باعث بدبختی من است، این ... نیست، بلکه این فضای درون ام است که بسته ست، فضای یکتایی ست که بسته ست، من دارم ستیزه می کنم، من دارم مقاومت می کنم، خشک شدم،،.

ما از بس ستیزه با این لحظه کردیم، با زندگی کردیم، خشک شدیم، خشک بر میخ طبیعت، چون قَدید، بسته اسباب، بسته علت ها، جانش لایزید. لایزید یعنی اضافه نمی شود. " جان اش " اصلاً اضافه نمی شود.

ولی جان ما اضافه می شود. وقتی شما ناظر بر ذهن تان نگاه می کنید و این چیزهایی را که امروز خواندیم و لحظه به لحظه رعایت می کنیم، جان تان اضافه می شود. جان، چطور اضافه می شود؟

وقتی فضا در " درون "، باز می شود، عمق تان بیشتر می شود، " جان تان "، زیاد تر می شود؛ ولی بعضی ها، جان شان لایزید است، اضافه نمی شود.

وان فضای خَرَقِ اسباب و علل

هست اَرْضُ الله ای صدر اَجَل

آن فضای پاره کننده اسباب و علل، این ذهنی که اسباب و علل:



، این علت، سبب این معلول شده، این معلول شده علت، سبب این ... شده، ... ،، همینطور مثل رودخانه ای وحشی، کشیده می شود به آینده.

فضایی که این را پاره می کند، اسمش " زمین خدا " ست. زمین خدا، ای بزرگوار، به شما می گوید: زمین خدا، همین فضای یکتایی زیر فکرها تان است، زمین خدا، ارض الله، فضای یکتایی. فضای یکتایی این لحظه، یک اتفاق دارد، یک فضای بی نهایت عمیق. شما اتفاق نیستید، فضای در بر گیرنده اتفاق هستید، اتفاق در شما می افتد، نه اینکه شما اتفاق می افتید.

ای بزرگوار، ای وزیر دانا، به شما می گوید: ای دانا، ما واقعا " دانا هستیم، این را می توانیم بفهمیم:

هر زمان مُبدَل شود چون نقش جان

نو به نو بیند جهانی در عیان

هر لحظه، تغییر می کند، شما هر لحظه جهان را نو می بینید، نه مثل آن آدمی که می رود مسافرت، ذهن اش را می بیند مقایسه می کند: ،، اینجا شبیه فلان جاست، آنجا شبیه فلان جاست، ... ،، نه، هر لحظه، جهانی جدید در مقابل اش ظاهر می شود، آدم ها هم همان آدم ها نیستند، شما نمی گوئید:

،، برای چه به تو نگاه کنم، من تو را سه روز پیش دیدم دیگر! ،،

شما که تغییر نمی کنید، معشوق مان هم معشوقِ کهنه ست.

هر زمان مُبدَل شود چون نقش جان، نو به نو بیند جهانی در عیان، اگر شما در فضای یکتایی باشید، زنده اید، بیرون هی عوض می شود، شما این عوض شدن را تازه به تازه تجربه می کنید.

گر بود فردوس و آنهار بهشت

چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

می گوید: اگر بهشت باشد و نه‌های بهشتی، وقتی منجمد شد روی یک صفت، زشت شد.

حقیقتاً " هم تمثیلی که مولانا در بیت آخر می زند، نه‌ بهشتی، فضای یکتایی، نه‌ است دیگر!؛ و در بیرون، فردوس، گلزار و گلستان می توانیم بیافرینیم. حداقل شما در خانواده تان می توانید بیافرینید.

وقتی شما در فضای یکتایی هستید، فردوس در بیرون می آفرینید؛ ولی اگر منجمد شدید، افسرده شدید روی یک صفت، یک باور، همه چیز زشت شد.

*

